

به نام خدا!



رمان های تاریخی و بر اساس حقیقت

محبوبه ترین رمانهای تخیلی و فانتزی

ارشیو کلی رمان های ترسناک

رمانهای عاشقانه و رمانتیک

دانلود بهترین رمان ها در:

TmDfive.ir

The legendery life

رمان تخیلی زندگی مرموز



❖ مقدمه:

قبل از هر چیزی لازمه که مقدمه این رمان رو بخوانید. این رمان با تمام رمان هایی که تا کنون مطالعه نموده اید تفاوت دارد. این رمان یک رمان در قالب تخیلی عاشقانه و رمزآلود است. این رمان با رمان های تخیلی ای که تا کنون خواننده اید تفاوت هایی دارد. قبل از هر چیزی باید بدانید این رمان در چند داستان مختلف ساخته شده و برای هر فصل یک داستان جداگانه طراحی شده و تمامی بخش ها و تمامی اتفاقات به هم مرتبط میباشند. یعنی این رمان به طور همزمان چند داستان که نهایتا به هم مرتبط هستند تشکیل شده است.

جدول فصل های رمان:

Season 1

Forget

EPISODE OF STORY :

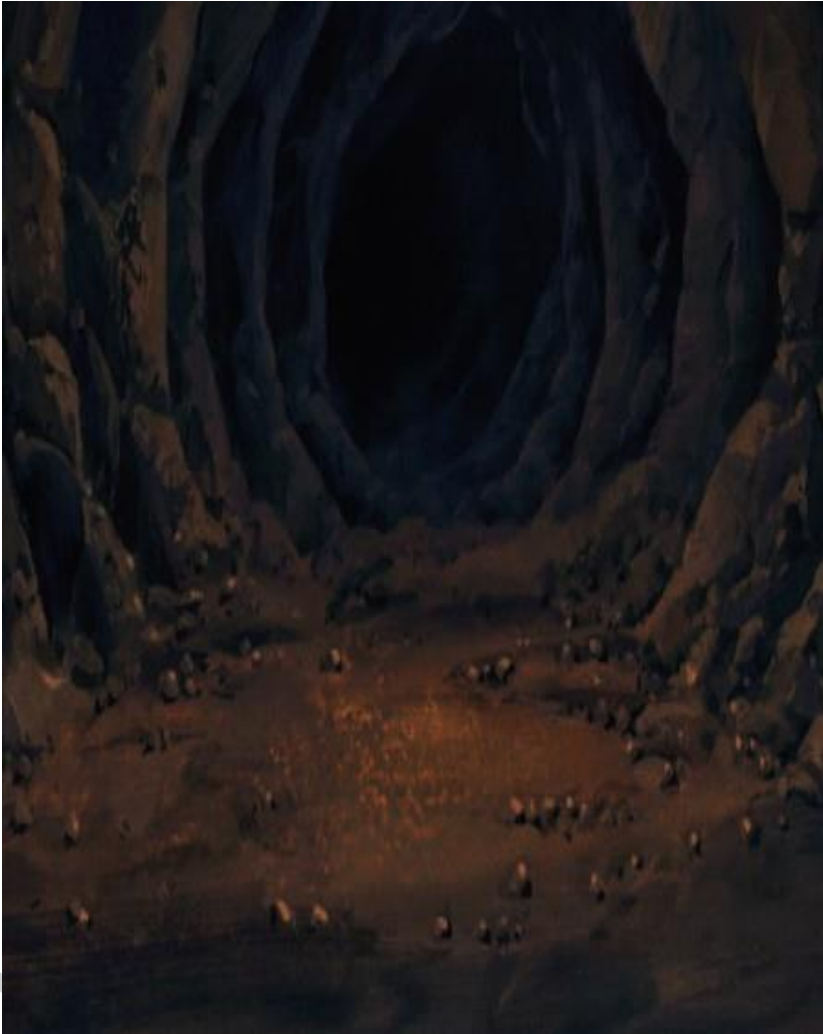
بخش های رمان :

(FORGET- فراموشی)..... EP 1

(CHANGE AWAY- تغییر مسیر)..... EP 2

(BACK OF REMEMBER- بازگشت خاطرات)..... EP 3

(EXPOSE THE TRUTH- افشای حقیقت)..... EP 4



به نام خدا

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

The legendery life

زمان تخیلی زندگی مرموز



Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

مقدمه:

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

قبل از هر چیزی لازمه که مقدمه این رمان رو بخوانید. این رمان با تمام رمان هایی که تا کنون مطالعه نموده اید تفاوت دارد. این رمان یک رمان در قالب تخیلی عاشقانه و رمزآلود است. این رمان با رمان های تخیلی ای که تا کنون خوانده اید تفاوت هایی دارد. قبل از هر چیزی باید بدانید این رمان در چند داستان مختلف ساخته شده و برای هر فصل یک داستان جداگانه طراحی شده و تمامی بخش ها و تمامی اتفاقات به هم مرتبط میباشند. یعنی این رمان به طور همزمان چند داستان که نهایتا به هم مرتبط هستند تشکیل شده است.

WRITTEN BY: [TMD
WWW.TMDFIVE.BLOG.IR]

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Indent: First line: 0"

EPISODE OF STORY :

بخش های رمان :

(FORGET- فراموشی)..... EP 1

(CHANGE AWAY- تغییر مسیر)..... EP 2

(BACK OF REMEMBER- بازگشت خاطرات)..... EP 3

(EXPOSE THE TRUTH- افشای حقیقت)..... EP 4

LEGENDARY LIFE

جدول فصل های رمان:

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Justify Low, Indent: First line: 0.06", Tab stops: Not at 5.4"

Season 1

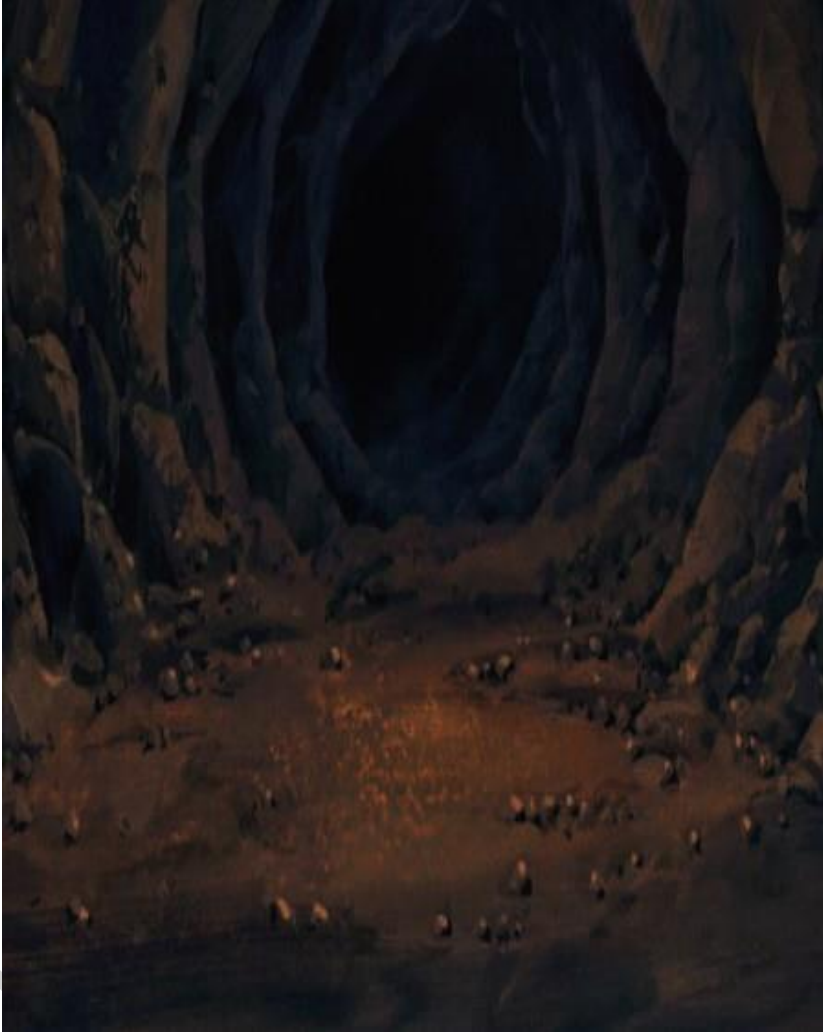
Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Forget

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

LEGENDARY LIFE

WRITTEN BY: [TMD
WWW.TMDFIVE.BLOG.IR]



Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

❖ رمان زندگی مرموز - فصل اول (فراموشی)

(دنبال چیزی بگرد که جواب همه چیزه...!)

دنبال چیزی بگرد که جواب همه چیزه! اینو هیچ وقت یادت نره! اگر یادت رفت هم همیشه بدون که دنبال چیزی باید بگردی که مسیرتو بهت نشون میده. خودت مسیرتو پیدا میکنی. کافیه فقط بری...)

روز اول پژوهش کاری من بود. خیلی وقت پیش بود که من با چند تا از دوستانم واسه کوه نوردی به کوه های بلند شهرمون رفته بودیم. تو سفر به یه قله کوه رسیده بودیم که خیلی دیدنی به نظر میومد ولی راهی واسه بالا رفتن ازش نبود. ما به هر سختی خودمون رو به نیمه های کوه رسونیدیم. وسط های راه، یه غار خیلی باریک دیدیم. واضح بود که داخل اون غار و سعت بسیار بزرگی بود. ولی ورود به داخل اون تقریبا غیر ممکن بود. بعد از اینکه به قله کوه رسیدیم یه غار دیگه سر راهمون دیدیم. اما اینکی بیشتر شبیح به یک چاه بسیار عمیق بود تا غار. و خیلی هم ترسناک بود. من از سر کنجکاوی نزدیک غار رفتم که این کنجکاوی سر آخر منجر به بزرگ ترین اتفاق توی زندگیم شد.

همه چیز از اونجا شروع شد. حداقل این چیزی بود که تا مدت بسیار طولانی ای فکر میکردم.

غار خطرناکی بود. دوستام مدام داد میزدن برگرد. ولی کنجکاوی سرتاسر وجودمو گرفته بود. دوستام کمی نزدیک ترشدن تا بهم هشدار بدن. رو به پشت کردم و گفتم: اینقدر ترسو

نباشین !! بیاین جلوتر!

سپس نهایتاً تنهایی جلوتر رفتم که داخل غار رو تماشا کنم ولی ...

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

چند لحظه بعد خودم رو تو دل تاریکی دیدم. سرم ضربه بدی خورده بود. به به طرز بسیار بدی افتاده بودم داخل غار. اونطور که از سیاهی بالای سرم پیدا بود و هیچ نوری از منظره بالا به

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

چشم نمیخورد ، ظاهراً اون غار مرموز عمق بسیار زیادی داشت. بلند شدم تا راهی واسه بیرون رفتن پیدا کنم ، ترس تمام وجودمو گرفته بود ، صداهای عجیب و غریبی توی غار میپیچید. مدت ها گذشت و گذشت و من مات و مهبوت سرچاپم خشکم زده بود.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

بعد از مدت زیادی یادم اومد که سرم شکسته بود. دستم رو به آرومی گذاشتم رو سرم که دیدم به شکل وحشتناکی شکسته بود. ولی از سر سرمای نامعقول اونجا ، خون روی زخمم لخته شده

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

بود و سپس خیلی سریع خشک شده بود. بالاخره با ترس بلند شدم و به سمت تنها راهی که امیدم واسه خروج بود حرکت کردم. غار بسیار وسیعی بود. راه رو مدت ها دنبال کردم و اونقدر راه رفتم که دیگه پاهام تاول زده بودند و کفش هام پاره شده بودند.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

داخل غار ، آب از کناره های غار چکه میکرد.اب خیلی تند و تلخی بود ، ولی واسه زنده موندن چاره ای نداشتم جز اون که از اون استفاده کنتمی کردم.زمان از دستم در رفته بود.داخل غار حتی روشنایی به چشم نمیخورد که میشد فهمید روز چطور گذشته بود.با خودم تخمین زده بودم که حدود یه هفته ای بود که اونجا گیر افتاده بودم . تمام انرژیم تموم شده بود و پاهام دیگه توانی واسه راه رفتن نداشتند.

غار هم هیچ تمومی نداشت.تا جایی که توان داشتم راه میرفتم و راه میرفتم.امیدم به کلی تموم قطع شده بود.اونقدر راه رفتم و رفتم تا اینکه بالاخره چشمام سیاهی رفتن و در فلاکت کامل از هوش رفتم...

این پایان و آغاز ماجرا بود

مدتی گذشت و وقتی چشمام رو باز کردم در اوج شگفت واری خودم رو بیرون از غار دیدم . به طرز شگفت انگیزی ناممکن و عجیب بود.به سختی بلند شدم که ببینم کجام ! هیچ چیز با عقل جور در نمی اومد. به یک سمت حرکت کردم . همه جا خشک و بی آب و علف بود. کمی راه رفتم تا به یک جاده رسیدم.وسط جاده به طور شکه کننده ای دوباره از هوش رفتم و افتادم کف جاده که یک ماشین از راه رسید و فوراً منو سوار کرد و به گمونم من رو به اولین درمانگاه نزدیک منتقل کردند. چشمام رو که باز کردم کلی آدم دور و بر خودم دیدم . هیچ کدوم از اونها رو

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Indent: First line: 0"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

نمی‌شناختم. نه صدایی می‌شنیدم نه میتونستم دیگه حرفی بزنم و نه تکونی بخورم. چه اتفاقی واسم افتاده بود. یک هفته توی بیمارستان فقط اطرافمو نگاه میکردم. ادمهای زیادی میومدن و

میرفتن. روزی سه بار پرستار بالای سرم میومد و یکه امپول منجر کننده ای رو به من عجیب

به دستم تزریق میکرد و میرفت.

خب، توی اون اتاق من تنها نبودم. یک پیرزن بسیار مسن و یک نوجوون دیگه هم بودن که وضع مناسبی نداشتن. لحظه‌ها سپری میشد و در کمال تعجب من حتی اسمو هم یادم

نمیومد. خیلی احمقانه بود ولی تا جایی که زبونم من رو همراهی میکرد میدونستم که اسمو یه

جورایی با حرف "آ" شروع میشد. کمکی هم نمیکرد، حتی رفیق های خودم رو هم که همراهم

تا اونجا اومده بودند رو یادم نمی‌اومد. تنها چیزی که یادم مونده بود وارد شدن به اون غار بود و تا

اونجایی که تو جاده افتادم و بیهوش شدم رو به یاد داشتم. مدت‌ها گذشت و من بهتر شده

بودم. تقریباً میتونستم کمی تکون بخورم، ولی هنوز نمیتونستم بلند بشم.

که بالاخره روزها گذشت و حال و روز من کمی طبیعی تر شده بود و روزی که از جام بلند

شدم و دکترها همه دورم جمع شده بودن. صدا های کمی به گوشم میخورد. کم کم به حالت

عادی برگشتم. ولی هنوز هیچی یادم نمیومد.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

یکماه گذشت و من دیگه کاملا خوب شده بودم. اما همچنان حافظم پاک بود. روزی که خواستم از بیمارستان مرخص بشم از دکتر پرستار سوال کردم که تو این مدت هیچ کسی به دیدن من نیومد؟

پرستار پاسخ داد خیلی ها اومدند.

ولی هیچ کدوم کسانی نبودند که تو اون هارو بشناسی و نمیشناسی. یه خانواده ای بود که میگفتن ادعا میکردند که فقط با تو تصادف کردن و فقط اونها زمان زیادی موندند. رو به ملاقات تو می اومدند، اما اونها هم همون یکماه اول از تو قطع امید کردند.

"یک لحظه شکه شدم.

من تصادف؟

پزشک پرستار-اره اون گفتن که تو داشتی از خیابون رد میشدی که با سرعت زیاد بهت زدن. اونها تمام هزینه های بیمارستانو پرداخت کردن.

پس خانوادم چی؟

کسی تا به حال سر نزده؟ پس خانوادم چی؟ کسی تا به حال سر نزده؟

وایسا ببینم! چیزی از خانوادت یا دوستی یا اشنایی، یادت میاد؟

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Distributed, Indent: Before: -0.4", After: 5.2", Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Indent: Before: 0", First line: 0", Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

■ نه راستش.اميد وار بودم كه اين كمكي بهم بكنه.

پرستار- نه. راستش واسه خودمم جای سوال داره. خاوندات کجان؟ ما هرچی گشتیم تا خونواتو

پیدا کنیم اثری نبود.

خودت میدونی خونتون کجاس؟

■ نمیدونم. من هیچی یادم نیما. حتی اسممو هم نمیدونم. اینجارو هم اصلا نمیشناسم.

پرستار- هیچی یادت نیما؟

یعنی حافظت پاک شده؟

— نمی دونم.

— تنها چیزی که یادم مونده اون روز بود.

— راستی قضیه تصادف چیه؟

■ من که حادثه ای یادم نیما.

پرستار- خب مشخصا به خاطر اینه که حافظتونو از دست دادین.

— باشه. اگه حافظم هم پاک شده باشه، ولی من یه چیز دیگه ای یادمه.

Formatted: Indent: Before: 0.06", First line: 0"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted

Formatted

Formatted

Formatted

Formatted

Formatted

Formatted

Formatted

Formatted

Formatted

یادمه با چندتا از دوستانم واسه کوه نوردی رفته بودیم به یه کوه نزدیکه ... یادم نیامد.

وقتی بالای کوه رسیدیم از سر بد شانس من افتادم توی یه غار بزرگ که روی اون کوه

بود و یک هفته مسیر غار رو دنبال میکردم تا این که خودمو بیرون از غار دیدم.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

وقتی به سختی بلند شدم و حرکت کردم تا به یه جاده رسیدم، یه ماشین کنارم واسیاد.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Indent: Before: 0.56", First line: 0"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

تونستم

چهرشونو ندیدیم.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Indent: First line: 0"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

من همون جا از هوش رفتم و دیگه چیزی یادم نیامد.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

پرستار ناراحت نباشید شما مدت بسیار زیادی تو کما بودین. اینها میتونند اثرات اون باشند.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

ولی نگران نباشید مدتی که بگذره به حالت عادی برمیگردین.

Formatted: Indent: Before: 0.56", First line: 0"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

نمیدونم. ولی خیلی واضحه برام. مطمئنم که اینا یه خواب نبودند.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

پرستار حتی اگرهم خواب نباشه و چیزی که میگین درست باشه، حتما باید بدونی این غاری

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

که تو میگی کجاست؟ میدونی؟ یا اصلا

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

چطور یک هفته ممکنه تو اون جوده گیر افتاده باشی و با این وجود از اون تصادف جون به در

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

برده باشی؟

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

معجزه زیادی میخواد تا یک شبانه روز بتونی تا بیمارستان منتقل بشی و زنده بمونی.

بعد هم با اون تصادف فقط میشه گفت یه معجزست که تو زنده ای.

— نیمفهمم - اقلی دکتر.

■ مگه چه بلای سر من اومده بود؟

پرستار_ میشه گفت کاملا مرده بودی.تنها قلبت بود که هنوز زنده بود.

حتی ما نمیخواستیم نجاتت بدیم که خونواده ای که باهات تصادف کرده بودن اسرار کردن

جونتو نجات بدیم.

با این وجود حتی یک درصد هم واسه زنده بودن امیدت نبود چه برسه به زنده موندنت.

روز بعد ما دیدیم که تو داری نفس میکشی. روز بعد ترمیمم ناخودآگاهت شروع شد ما با دیدن

این صحنه ها همه مات و محبوت مونده بودیم. شیبخ به یک باز سازی سلولی بود ظرف دوماه

تو به حالت عادتت برگشتی. تو این دوماه ما فقط رو تو آزمایش انجام میدادیم که بفهمیم که

دلیل باز سازی خودبه خود بدنت چیه. دانشمندای زیادی اومدن ولی هیچ چیز قابل مشاهده ای

پیدا کرد.میشه گفت که فقط یه معجزه بود.و البته از این به بعد هم دیگه باید مته یه نمونه

آزمایشی جابه جا بشی. نمیخوام بگم که با درخواست های اونها موافقت کنی.ولی اگه کشف

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

بشه که چطور این اتفاق افتاده خدمت بزرگی به دنیا میشه. ولی اگه نمیخوای که درگیر این ماجرا بشی مدتی خودتو به کلی مخفی کن و هویتتو مخفی نگه دار. چون بهت حق میدم با این

وضعیت. راستی!

تو مطمئنی که هیچ چیز دیگه ای یادت نمیداد؟

بیخشید. من اصلا هیچ کدوم از این اتفاق ها رو حتی نمیتونم حضم هضم کنم.

پرستار _ باشه. میتونی مرخص بشی. نگران حافظت هم نباش. با این سرعت بهبودی که من

دیدم خیلی زود همه چی یادت میاد. ولی خواست با شه این آدرسی که بهت میدم رو باید بهش

مراجعه کنی که تا موقعی که حافظت برگرده ممکنه اختلالات روانی داشته باشی. بسیار مواظب

باش که با این وضعیت زیاد بیرون نمونی.

باشه.

از بیمارستان بیرون زدم و حرکت کردم به طرف جایی که خودمم حتی نمیدونستم.

حالا باید کجا میرفتم؟

اینجا کجاست؟

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

واقعا عجب دکتر دکترای کله خری هستن. نمیگنه من الان با این وضعیت که هیچ

چیزی یادم نمیاد باید کجا میرفتم؟

هیچ کدوم از چیز هایی رو که میدیدم نمیشناختم انگار مغزم مثله یک بچه یک ساله شده بود ،
همیطور وسط خیابون ها قدم میزدم و به تمام چیز هایی که دور و ورم میدیدم خیره میشدم ،
انگار چیز هایی داشت یادم میومد.

“،،،، یک لحظه ،،،،”

— اینجا کجاست؟

■ من چرا اینجا؟؟

یه نفر رو توی پیاده رو دیدم که داشت از کنارم میگذشت. سریع ازش پرسیدم : ببخشید اینجا
کجاست؟ الان چه سالیه؟ این چه شهریه؟

غریبه — توهم زدی؟

چی میکشی؟

■ بخشی فقط میخوام بدونم که اینجا کجاست. من گم شدم. خواهش میکنم.

غریبه — توی ویکتور هوگو هستی. سه خیابون پایین تر میتونی بیلیت مترو بگیری هر جا

خواستی بری.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Centered, Indent: First line: 0"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

ویکتور هوگو؟ تو چه شهری هستم؟

غریبه _ میخوای کجا باشی دیگه؟ تو خود پاریسی دیگه. عجیب غریب !!

پاریس؟

ممنون.

غریبه - خواهش. قابلی نداشت.

خدای من!! غیر قابل توصیفه!! ن-باورم نمیشه. من چرا اینجام؟ پاریس کجاست دیگه. چطوری

اومدم اینجا؟

همه چیز واسم بی مفهوم بود. مدتی راه رفتم و توی خابون ها قدم میزدم که یک کلوپ رو

دیدم که روش نوشته بود کافه بار. جلوتر رفتم و با تردید حرکت کردم به داخل شدم ان تا چیزی

بخورم که واقعا حس گشنگی میکردم. پر از ادم های عجیب و غریب بود.

دلیل حافظه من این نبود که پاک شده بود. من واقعا تا به حال چنین چیزهایی رو ندیده

بودم. من کی هستم و اصلیتم کجاست. اینها سوالاتی بودن که مدام با خودم تکرار

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Indent: First line: 0"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

میکردم. دستمو داخل جیبم کردم. از شانس خوبم مقداری پول همراهم بود. گمونم همون خوانواده ای که ادعا کردند با من تصادف کردند اینارو واسم گذاشته بودند. یا هم ممکنه مال خودم بوده باشن. کمی جلورفتم و با صدای آرامی گفتم لطفا یک نوشیدنی بهم بدین:

یک بطری شیشه ای بالا آورد و توی یک شیشه بسیار کوچیک مقداری نوشیدنی ریخت و اون رو حل داد به طرفم. یک لحظه نگاهش کردم و خنده ای تلخی به خودم گرفتم. همینطور که داشتم بهش نگاه میکردم رو به صاحب بار کردم و بهش گفتم: دارین شوخی میکنین؟ یه لیوان بزرگ بهم بدین. آخه این کجای منو پر میکنه. رو بهم کرد و خندید و با حالت تعجبم سخنر آمیزی گفت: مثل اینکه وضعیتتون زیاد خوب نیست. مثل اینکه شکست بزرگی خوردید چیخواین بترکونین یا دارین فراموش میکنین؟؟

خب روی بطری نوشته بود "آب جو". راستش این یکی رو میدونستم چیه ولی مطمئن نبودم که تا به حال از اون خورده بودم یا نه. وقتی کمی از اون رو سرکشیدم یک حالت تحوع بسیار سخت بهم دست داد که تقریباً نفسم رو بسته بود. مطمئن بودم دلیل دیگه ای به جز مزه تلخ اون باعث سیاهی دور چشمام شده بود. بهم دست داد خیلی بد مزه بود. همه زل زده بودن به من. فهمیدم که سوتی داده بودم خیلی سریع موضوع رو گرفتم که مورد توجه بقیه قرار گرفته بودم. یه دختر متوسط قد با موهای قهوه ای که یک لباس مشکی براق پوشیده بود از روی یک

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

میز که سه نفر دیگه هم نشسته بودند بلند شد و اومد کنار من نشست و به حالت تمسخر امیزی

گفت:

دختر غریبه _ تابه حال نخوردی نه؟

میشناسمتون؟

دختر _ یه نیگا به خودت بنداز! انگار اولین باره تو زندگیت داری آب جو میخوری.

خب نمیدونم.

به نظرت واسه ادمی که حافظش یادش نیما و تقریبا نزدیکا مرده باشه عجیبه؟

دختر _ جدا؟

چی باعث شد بمیری؟ خودتو دار زدی؟ یا حتما با یکی بزرگ تر از خودت در افتادی و اونقدر

کتک خوردی که الان فکر کردی مردی؟

#یک لحظه نگاهم به دستام افتاد و همه چیز از حرکت ایستاد و به فکر عمیقی فرو رفتم. من

کی بزرگ شدم؟ بلند شدم و با عجله حرکت کردم به سمت دسشویی ها و از یه طرف سرویس

های بهداشتی داخل اینه چسبیده به دیوار کنار لوله آب ، نگاهی به خودم کردم.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Indent: First line: 0"

Formatted

Formatted

Formatted

Formatted

Formatted

این منم؟ من کی اینقدر پیر شدم چه افتضاحی داشت سرم می اومد؟ معلوم بود که اتفاقی افتاده بود. یعنی چطور من خودم رو هم نمیشناسم؟ نکنه عقلم رو از دست دادم؟

اینها سوالاتی بودند که من رو مادام گیج و سراسیمه کرده بودند. ممکن بود توی حافظم اختلال به وجود اومده باشه؟ همه اینها واسم معما شده بودن.

بدون هیچ عکس العملی برگشتم و یک راست، سر میزی که نوشیدنی ام رو جا گذاشته بودم

نشستم. دختر که با عکس الاعمل من در حالی که سرپا کنار دوستاش ایستاده بود به طرف من

برگشت و در حالی که به سمت من آروم آروم قدم بر میداشت یکی از دوستاش اون رو صدا زد:

بیخیالش شو "کتی"! برگرد بشین کنارمون.

دخترکی که اسمش رو کتی صدا زده بودند بدون اعتنا سری تکون داد و به راهش ادامه داد و

چند قدمی نزدیک به من با حالت تعنه آمیزی گفت: هنوز نشسته بود رفتم و نشستم سرجام.

دختر = برگشتی؟

متبا حالت نیم نگاهی رو به طرف اون کردم و گفتم: ارره. مگه منتظرم بودی؟

= چهرش رو درهم کرد و ادامه داد: نمیدونم. فقط میخواستم بدونم که چه کسی این اقا کوچولو

رو سرویس کرده بریم گوشمالیشون بدیم. میدونی که، دوستای من بچه های گردن کلفتی

هستن.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

@همینطور واسه خودش متلک مینداخت و بقیه میخندیدن @.

— راستش میدونی چیه؟ الان فهمیدم که با آب جو سازگاری ندارم.

■ مال تو.

دخترک (کتی) اووو. چقد دستو دل-باز. با شه من اینو بر میدارم تا از شرش خلاص بشین. اَخه

ممکنه شما هنوز به سن قانونی نرسیده باشین و براتون ضرر داشته باشه

— باشه فقط بردار و دست از سرم بردار.

— باشه اقا کوچولو.

— داری دنبال دردرس میگردی؟ مواظب باش این اقا کوچولو ممکنه خیلی کارا بمیتونه بکنه!

#همینو که گفتم با عصبانیت بلند شد و برگشت و رفت سر میز خودشون و بقیه دوستاش چیپ

نگاه میکردن به من. کنار دوستاش و به آروم چیزی رو به اونها گفت و بعد از اون ، همه اونها با

نگاه کینه آلودی به من خیره شده بودند.

گمون کنم قصدشون واقعا یه دعوای حسابی بوده. احتمالا از نگاهشون معلوم بود که دنبال یک

دردسر جدی ای بودند.

به ارومی بلند شدم و از بار زدم بیرون.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

تو پیاده رو قدم میزدی. که دیدم پشت سر من بیرون زدن و اروم اروم راه افتادن دنبال من.

شب دیر موقع بود و کسای زیادی داخل عابر ها پرسه نمیزد. هیچ کس داخل خیابون نبود.

اونها چهار نفر بودن. دو تا پسر هیکل و یه دختر کوتاه قد و پشت سر شون هم همون دختره

متوسط قد که دنبال در دسر بود. راه افتاده بودند و به سمت من میومدند.

نگاه خیره مانده اونها به من بشدت تابلو بود و دیگه معلوم بود که ول کن نبودند و در دسر رو

همه جانبه پذیرفته بودند. قصد دعوا داشتند.

ولی من به کلی بیخیال بودم. اما هرچی پیشتر میرفتم حس بدی نسبت به تعقیب کردنم پیدا

میکردم.

کم کم رفتار غیر عادی اونها باعث میشد که کنترل خودم رو از دست بدم. اعصابم داشت بهم

میریخت. قلبم داشت با سرعت شدت بسیار زیادی تپش می کرد. زد.

وقتی دیگه از کوره در رفته بودم با ظاهر بشدت تندی یک لحظه از حرکت ایستادم و -

رو برگردوندم و به اونها زل زدم.

یک حالت فوق العاده خشن گرفته بودم.

وقتی نزدیک تر شدن به حالت خشمگین اما با صدای پایینی رو به اونها ولی ارومی گفتم:-

خب؟؟؟

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted

میون اونها یکی که هیکل بزرگتری داشته هیكله بدون جواب معطلی یک مشت سنگین کشید

تو صورتم که نقش بر زمین شدم.

دختره (کتی) جواب داد: اینم جوابت!

بلند شدم و دوباره ایستادم. برای خودم هم باور نکردنی بود. نه دردی و نه هیچ خراشی. انگار از

شدت خشم کاملاً زده شده بودم.

هیكله وقتی این صحنه رو دیدند یک لحظه جا خوردند و یه قدم به عقب برداشتند. پیش کشید.

خود من هم متعجب شده بودم.

با خودم گفتم نکنه اینا همه خواب هستن که به صورت غافلگیرانه ای یک مشت سنگین دیگه

به صورتم خورد.

هر چند اینبار نتفخه از جام هم تگون نخوردم ولی درد مشت رو کاملاً حس کردم که از همین رو

باعث شد مطمئن بشم خواب نیستم.

اما پسر هیكل اندام و کاکا سیاه پوست، وقتی دید که چه خیره قضیه از چه قراره با لحن خنده

دار و متعجبانانه ای گفت:

پسر اینجا چه خبره؟

نکنه تو شیطانی؟

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

■ گمون نکتم خودت چی فکر میکنی؟!

— چرا من هرچی مشت میزنم، تو هیچیت نمیشه؟ این مشت رو به برادرم همسایمون زدم تا

به هفته صورتش رو با تخم مرغ بسته بود.

#تو همین هین مشتم رو تا جایی که توان داشتم پر کردم که بزمن تو صورتش که یکبارہ دو نفر

با تفنگ های کاملاً واقعی دور اصلحه مارو محاصره کردن و از ما خواستند تا هر چه پول به

همراه داشتیم رو به اونها بدیم.

خنده دار بود. هرچی اتفاق عجیب بود، دقیقاً وقتی که اصلاً حالت خوش نیست و به غیر از

اینکه کاملاً از تغییر بزرگ و اساسی توی زندگیت و عادت کردن به اونها مشکل پیدا کرده بودی

، از مرگ سختی که در ست چند مدت پیش اون رو تجربه کرده بودی، در ست روزی که داری

برای هضم اونها چاره اندیشی میکنی اتفاق می افته.

دزد ها اصلحه هاشونو رو به طرف ما گرفتن و داد میزدن که هرچی دارین بریزین بیرون.

بقیه هم از ترس خیس کرده بودن.

رو کردم به طرفشون و گفتم احمقا، همشهمش همین بودین؟ از اون موقع تا الان پشت منو

گرفتین دنبال دعوا بودین؟

دختره جواب داد یعنی نمیفهمی که اصلحه گذاشتن رو سرت؟

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Indent: First line: 0"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

جوابی ندادم و فقط یک نگاه تحقیر آمیز کردم و خندیدم.

دزد ها مارو بیشتر تحت فشار قرار می دادند.

اما اونها هم هیچی همراهشون نبود هیچ کس چیزی به همراه نداشت!

یکی از دزد ها در حالی که فر یاد میزد : گفتم هرچی دارین رو کنین و گرنه پشیمون میشید. بعد با نگاهی دقیق به یکی از دختر ها به گوشواره هایی که ظاهرا گرون قیمت بودند خیره شد و سپس از اون خواست تا اونها رو در بیاره و رو کنه پیه گردن بند دور گردن یکی از دخترها بود که دزد ها تلاش کردن اونو بگیرن ولی دختره مقاومت میکرد و مدام داد میزد خواهش میکنم این

تنها یادگار از خونواده مادرمه.

یک لحظه حسی بهم دست داد. با وجودی که از شون خوشم نمیومد ولی بحث خونواده برام اهمیت زیادی داشت و از طرفی از حرف زور متنفر بودم.

تو همین هین بود که دیگه از کوره در رفتم و با شدت عصبانیت حرکت کردم به طرف اونا.

مستم رو تانهایت توانم کشیدم تو سر یکی از اونها.

وقتی مستم به سر اون برخورد کرد بلافاصله تخت زمین شد و همزمان اون یکی یه گلوله من

روزد. دزد دیگه بدون معطلی گلوله ای به سمت سینه من تیر کرد.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

گلوله به شکم اصابت کرد و فوراً از حال رفتم و افتادم روی زمین و با دیدن این صحنه کسی که بهم شلیک کرد پا به فرار گذاشت و اولی بیهوش روی زمین افتاده بود.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

بقیه هم از ترس نمیدونستن چیکار کنن.

هیكله اومد طرفم و منو بلند کرد.

دختری که گردنبندهشو پس گرفته بود میگفت زودتر ببریمش بیمارستان.

هیكله رو به دختری که ماجرا از اون شروع شده بود (کتی) رو کرد و با تندی گفت سریع یه انبولانس خیر کن.

دختره سریع خودش رو جمع و جور کرد تا انبولانسی خیر کنه که پسر دیگه که ظاهراً باهوش تر از اونها بود پیشنهاد داد تا این کار رو نکنند و یاد اوری کرد که دفعه قبل چه مشکلاتی رو به خاطر این کار متحمل شدند و اینکه اگر پای اون وسط این ماجرا گیر بیافته ممکنه اونها رو بازداشت کنند و بهشون جرم ادم کشی زده بشه.

هیكله با صدای عاجز و بریده ای پرسید پس چیکار کنیم؟ همیشه که همینطوری ولش کنیم. تو همین هین بود که چشمام کاملاً غرق سیاهی شد و از هوش رفتم.

اما بقیه تو این فک بودند که با چه وسیله ای باید میرفتیم. پسری که قلدری میکرد گفت نه

وسيله داریم نه پول که با تاکسی ببریمش. بقیه هم مدام داد میزدن تامی یه کاری کن. تامی

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

همون هیكله بود که یه مشت سنگین کوبید تو صورتم.

دست زیر بغلم کردن و منو میکشیدن که به طرف جاده ببرن تا یه تاکسی بگیرن.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

کنار ما یه تاکسی وایساد، ولی وقتی حالو روز منو دید ول کرد و رفت.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

همین طور مدام جرو بحث میکردن که دیگه چشمام داشتند سیاهی میرفتنند و یک باره من

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

افتادم رو زمین و از هوش رفتم.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

وقتی بیدار شدم تو یه رختخواب بودم چشمام رو با کامل ترین آرامشی که هیچ گاه اون رو

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

نداشتم باز کردم و یک حس واقعی بودن رو توی اون موقعیت و اون صبح شگفت انگیز تجربه

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

کردم که من رو بشدت به سوالی عجیب برانگیخت!

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

خدای من همش خواب بود؟

اما نه!!!! از بانداژ بسته شده دور کمرم معلوم بود که هنوز خودم بودم و اون همه دردسر.

همینطور که نگاه میکردم ببینم کجام یک باره سرو کله یک پیرزن پیدا شد و وقتی منو

دید، صدا زد بیدار شد.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

چند لحظه بعد یه گله ادم ریختن داخل.

خدای من. تا به حال این همه ادم دورم ندیده بودم. این شلوغی مذخرف ترین اتفاقی بود که بعد

از یک صبح آروم و دلنشین داشتم. با وجود این همه

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

یک لحظه یه حس عجیبی بهم دست داد.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

توی فکر این بودم که ای کاش توی تخت خواب خودم بیدار میشدم و بلند میشدم و یک صبحانه عالی کنار خونوادم میزدم که توی همون هین که توی اعماق افکارم بودم یه پشت گردنی بهم خورد و بدون شک بدترین لحظه ممکن بود که تا به حال حس کرده بودم.

تامی (پسری که هیكله اسم برده شده بود) _ سالمی. میتونی حس کنی؟ زنده ای؟؟؟
خوبی؟؟؟

(+یک لحظه خنده ام برد.)

بله خوبم. ببخشید.

پیرمرد (بزرگترین عضو خانواده یا پدر خوانده) _ ارومتر پسر چه خبرته. مته اینکه حالش خوب نیست ها؟

تامی_ اَخه حرفی نمیزد.

من_ مشکلی نیست. ببخشید من مزاحم شدم باید دیگه رفع زحمت کنم. نباید بیشتر از

این زحمتتون بدم.

همینو که گفتم جمعیت هوجوم هوجوم آوردن و مخالفت کردن و جوری رفتار میکردند که انگار

همیشه منو میشناختن و تازه از سفر دور و درازی برگشته بودم.

پیرمرد_ پسر پاشو صبحونه پایین منتظر تیم.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

چی؟ نه بخشید من دیگه میرم. نمیخوام بیش از این مزاحمتون بشم.

پیرمرده اخی کرد و گفت چه مزاحمتی اینجارو خونه خودتون بدون. ما همه دوستای همیم. همه

بچه ها مثله تو هستند. حتی لازم نیست غریبی کنی! نمیخواه فکر کنی که غریبه هستی.

خب تعجب می کردم که چرا اینقدر باهام صمیمی بودند.

همه رفتند پایین تا من بتونم آماده بشم و بهشون ملحق بشم.

وقتی بلند شدم دیدم یه پارچه دور کمرم بسته شده بود. پارچه پاندازی که دور کمر روی جای

زخم گلوله بسته بود رو دراورتجه ارومی باز کردم. باور نکردنی بود. !!

اثری از زخم نبود. !!

واقعا خواب نبود. من درد رو احساس می کردم. ولی با سرعت باور نکردنی بهبود میگرفت. این

اتفاقات بشدت برام مبهم شده بود و جای تعجب داشت که چرا این اتفاقات داشت می افتاد.

یک پیراهن رو تخرم گذاشته بودند. اون رو برداشتم و پوشیدم. حرکت کردم به طرف دره سالن

مهمان که پایین راه پله ها قرار داشت.

خونه ی قشنگی بود ولی خیلی قدیمی به نظر میرسید. پنجره ها نیاز به رنگ کاری دوباره ای

داشتند چون رنگ از روی چوب ها کنده شده بود و باعث میشد که چوب ها پوسیده بشن. اما به

کلی خونه قشنگی بود.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

وقتی حرکت کردم که از راهپله پایین برم دونفر اومدن که منو بگیرن تا پایین همراهی کنن.

منم دست اونهارو رد کردم و گفتم خوبم. جای نگرانی نیست.

پیرمرد [اخمی کرد](#) و گفت زخمی هستی بزار کمکت کنن.

خب منم نمیخواستم بفهمن که خوب شدم. واسه همین گفتم مشکلی نیست. خوبم و جوری رفتار کردم که فکر نکنن کاملا خوب شده بودم.

سرمیز پیرمرد و پیرزن و چهار تارفریق و چند نفر دیگه هم بودند.

رفتم کنار تامی نشستم. با وجودی که اولین کسی که قصد دعوا داشت اون بود، با این وجود

حس می‌کردم بیشتر با اون آشنا بودم و [همینطور](#) راحت تر بودم. [تا بقیه](#) هیچ کس چیزی نمی

گفت بدون هیچ صحبتی صبحونه رو خوردیم و بعد از صرف صبحانه تشکر کردم و بلند شدم و

خدا حافظی کردم. اما باز هم فوراً مخالفت کردند و گفتند که باید تا حاله کاملاً خوب بشه

بمونم. مخالفتی نکردم و راستش نمیدونستم هم باید کجا میرفتم.

[با گذر زمان](#) شب شد و تصمیم گرفتم که مخفیانه بیرون بزنم و آرام آرام از در بیرون زدم که

دیدم همه بیرون نشسته بودن کنار یه آتیش داشتن با خود شون گپ میزدن. [خب یک لحظه از](#)

[دیدن صحنه کپ‌جا خوردم کردم](#) و همنجا خشکم زده بود و دقیقاً نمیدونستم چیکار کنم که

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

تامی از همونجا صدا زد بیا پسر. بیا به ما ملحق شو. خوب تو اون موقعیت بهترین کار همین بود که تظاهر کنم اومده بودم هوا بخورم. پس و مستقیم رفتم و دوباره کنار تامی نشستم.

اونها درمورد چیزهای زیادی حرف میزدن و من هم کاملاً غرق حرف های اونها شده بودم یک باره بحث رسید به من.

منم همونطور سکوت کرده بودم و گوش میدادم.

تامی ازم پرسید که چرا حرف نمیزنی رفیق.

■ من؟ =هیچی. !! خب چی بگم.

تامی _ حداقل اسمتو بگو. از اون موقع تا الان هیچی نگفتی.

منم با شرمندگی که نمیدونستم چی بگم فقط گفتم: منو ببخشید مدت کمی هست که من از بیمارستان مرخص شدم و هیچی از حافظم رو یادم نیست. حتی اسمم رو هم یادم نیامد.

همین رو که گفتم همه افتادن به پیچ پیچ کردن که پیرمرد با تعجب پرسید یعنی تو هیچی یادت نیامد؟

■ خودمم نمیتونم تصور کنم. =اما انگار حافظم دچار آسیب دیدگی شده. نه.

تامی _ خب یعنی یه اسمی چیزی یادت نیامد اصلاً؟ میخوای ما با چه اسمی صدات کنیم؟

■ =ممنون. ولی من نمیتونم دیگه بیشتر از این مزاحمتون بشم.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

پیرمرد_ پسر جان. تو که هیچی یادت نیما. پس نمیدونی خونوات کی هستن. تا خونوات پیدا بشه هممین جا بمون.

ولی اخه...

پیرمرد_ ولی نداره. خودت که دیدی بیرون چه خبره.

ممنون از لطفتون. اما من به غریبه هستم و شماها حتی منو نمیشناسین.

پیرمرد - این طوری ها هم نیست. همه ما مثل تو از یه گوشه اومدیم. لازم نیست دیگه طولانی ترش کنی. خوشحال میشیم.

تامی_ پس اسمتو فعلا میزاریم ویلیام...

من ویلیام!!! خوبه ولی فک کنم اسمم به جورایی با شروع میشد.

اوکی پس الکس صدات کنیم؟ خیلی هم باهاله.

خوبه. ولی حس میکنم از این هم خیلی دوره.. یه جورایی آ...

تامی_ آلیزا؟

نه!

کتی_ آرنولد؟

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

■ نه بابا. یه جورایی...هیچی ولش کنید همون کس خوبه.شاید زود یادم اومد. اسم

خودتونو چی معرفی نمیکنین؟

تام_اها بیخشییدخب پس از آشنایی باهات خوشبختیم کس.من تامم و ویکی برادر کوچیکتر

کاترین ، از همه کوچیکتره.دختره هم کاترین که از اولش میشناسی و لورا هم که دیگه به خاطر

قهرمان بازی تو یادگار خونادشو داره.!

■ همه یه خانواده این؟البته سوال مسخره ایه ، منظورم اینه چطوری با هم آشنا شدین.

تام_نهخب. همه ما از یتیم خونه به سرپرستی گرفته شدیم.

پیرمرد_درسته ولی هم دیگرو از خانواده تنی بیشتر دوست داریم.

تام_اره.

پیرمرد_اسم من جانم و همسررم لارا هست.

کتی و ویک خواهر و برادرن.

راسش همه خواهر و برادرن پس تو هم اینجا احساس غریبی نکن.

تا وقتی اینجایی باهاشون برادری.

_ممنون ولی دوست نداشتم مزاحمتون بشم.

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Indent: First line: 0"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

کتی (کاترین) _ بابت اون سو تفاهم هم معذرت میخوایم

— مشکلی نیست.

■ خوشبختانه اتفاقی نیافتاد.

“پیرمرد و پیرزن با لحن سرزنش امیز گفتن:

بازم خواستین دعوا کنین.

چند بار بهتون گفتم دیگه واسمون شر درست نکنین.

کتیلورا_ هی الکس؟؟ ممنون بابت پس گرفتن گردن بندم. واقعا به خاطر اتفاق متاسفم.

■ _نباش. خواهش.

تام_ پسر راستی راستی هیچی نداری از خودت که بگی؟

■ _ راستش تنها چیزی که یادمه مربوط میشه به قضیه حادثه ای که واسم افتاده. اگه

دوست دارید تعریف کنم! تعریف کنم.

_ اگه دوست نداری و ناراحت میشی نمیخواد.؟

— نه.

■ فقط ممکنه که باور نکنید. پس لطفا بهم نخوانید.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted

Formatted

Formatted

Formatted

Formatted

جان_ صبر کنید. راستش چیزی هست که مدت زیادی میخوام بازگو کنم.

من داستان رو میدونم.

بزارید من تعریف کنم.

تام_چی؟ قضیه چی؟

پیرمرد_راستش ما تو رونمیشناسیم ولی خیلی قبلتر باهات آشنا شدیم.

قضیه مربوط به هشت ماه پیشه: خیلی وقت پیشه!

یک روز که داشتیم از سفر برمیگشتیم منو لارا داشتیم به یاد قدیما اهنگ مورد علاقمون رو گوش میکردیم (موزیک جازی که هر سال توی سالگرد ازدواج اون رو گوش می کردند.) و با هم دیگه اونو مهمخونی میکردیم. بخوندیم.. جاده خلوتی بود. ولی عجیب بود که زوزه گرگ ها از اون طرف جاده به گوش میخورد. اون روز ما یه نفر رو دیدیم که اونطرف جاده گرگ ها ریخته بودن سرش و اونو داشتن لتو پار میکردن.

■ یک لحظه؟

منظورتون منم؟

شما بودین که جون منو نجات دادین؟

گرگ چیه؟

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

ببخشید من واقعا نمیفهمم هرکسی یه داستان داره درمورد من تعریف میکنه.

قضیه چیه؟

جان_دندون رو جگر بزار پسر جون، میگم!!

تامی_عجب داستان خفنی شد.خب؟

جان_سکوت کنین.دارم تعریف میکنم.

خو شبخانه اون روز تفنگم همراه بود. تفنگ رو پر کردم و کمی نزدیک تر شدم که دیدم که گرگها دور اون حلقه زده بودند و کاری نمیکردند.یه کم تعجب کردم.فکر کردم گرگ ها به خاطر حضور من متوقف شده بودند. شلیک هوایی کردم تا گرگ ها کمی ازش دور شدند ولی زیاد دور نشدند و به ما زل زده بودند.ما تورو دیدم که کاملا داغون شده بودی.

کمی نزدیک شدیم که دیدیم که هیچ خونی رو بدنت نیست.

ولی تمام بدنت خورد شده بود.فکر کردیم که مردی.گرگ ها با داشتند نزدیک میشدند و اینبار

خیلی عصبانی بودند.ترسیدیم و بدون این که تورو برداریم برگشتیم داخل ماشین و حرکت

کردیم.

کمی دور که شدیم به خودمون اومدیم و تصمیم گرفتیم که برگردیم.

وقتی رسیدیم جای اولمون در کمال تعجب تورو سرپا وسط جاده دیدیم.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

خیلی ترسیدیم.

نمیدونستیم که چه اتفاقی داشت می افتاد.

ولی یک باره رو زمین افتادی و دوباره از هوش رفتی

سریع به طرفت دویدیمو تورو بلند کردیم وادخل ماشین گذاشتیم و حرکت کردیم به طرف

شهر.وقتی به شهر رسیدیم فوروا تورو به بیمارستان منتقل کردیم.نمیدونستیم چه اتفاقی افتاده.

نمیدونستیم به بیمارستان حراست بیمارستان بگیم چه اتفاقی افتاده.هیچکس باور نمیکرد که

چه اتفاقی واستش افتاده بود.

وقتی به بیمارستان قضیه رو گفتیم فک کردن که ما با تو تصادف کردیم و داریم قضیه رو

سرپوش هم میکنیم.

همین شد که قضیه رو به پلیس اعطالاع دادن و چند مامور بازرسی اومدن سروقت ما.

هرکاری کردیم باور نکردن.وقتی دیدیم فایده نداره گفتیم که درسته ما باهاتش تصادف کردیم.

واز سر همین قضیه تلاش کردیم که تورو نجات بدن تا قضیه رو از زبون خودت بشنون.

یک ماه گذشت و اونها گفتند که تو دیگه مردی.حتی تو اون یک ماه دیدیم هیچ کس واسه

دیدن تو نیومده بود و واسمون سوال پیش اومده بود که تو کی بودی.خیلی اصرار کردیم که تا

جایی که میتونن کمکت کنن.وقتی دیدیم واقعا کسی رو نداشتی دلمون برات سوخت و تصمیم

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

داشتیم که جسد تو تحویل بگیریم و تورو دفن کنیم. اما حتی نداشتن جسد تو هم بینیم. دیگه قضیه رو بیخیال شدیم تا این که خودت اینجا اومدی.

حالا واقعا قبل از همه چیز خیلی برامون سوال پیش اومده که اون روز چرا تو اون بیابون بودین و چطور الان زنده این؟

من واقعا متاسفم. من چیزی از بیابون یادم نمیداد. ولی هزار من قضیه رو تعریف کنم.

جان_ باشه. ولی چطور ممکنه یکماه پیش به ما گفتن که شما مردین و الان اینجا بین.

اره به من گفتن که من تو دوماه به صورت باور نکردنی بهبود یافته. توی این همه

مدت تو کما بودم.

جان_ ما که نمیفهمیم.

یعنی میخوای بگی که اونا جادوت کردن؟

من نمیدونم.

تام_ رمزی حرف نزد تا ما هم بفهمیم.

من

راستش بزارید من داستان خودم رو بهتر بگم.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

الان خیلی از اون حادثه گذشته. اولش با دوستانم به کوهی سفر کردیم که ...

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

#داستان رو به طور کلی تعریف کردم که چه پیش اومد و چه گذشت. بعد از تعریف کردن

ماجرا همه خشکشون زده بود.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

همه زل زده بودن به من و هیچی نمی گفتند.

سکوت همه جارو فرا گرفت تا این که جان رو بهم کرد و لب گشود.

پسرم. نمیدونم که واقعا چه پیش اومده. حقیقت یا خیال بافی یا هر چیزی.

نمیدونم باور کنم یانه.

با این اتفاقاتی که واسه پیش اومده میشه باور کرد که حافظت از بین رفته. ولی کسی که

حافظش از بین رفته ممکنه تاثیراتی روی خاطرات داشته باشه.

حالا هرطوری خودت میخوای پیش برو دیگه.

پدر جان. نمیخوام رو حرفت چیزی بگم و قطع کنم. ولی میتونی یه نگاهی به زخم گلوله من

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

بندازین. دیگه باورش با خودتون.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

#پیرهنم رو بالا کشیدم تا جای زخم دیده بشه. وقتی همه جای زخم رو دیدن که کاملا پاک

شده بود به نشانه تعجب صدایی کشیدن و میگفتند غیر قابل باوره. دیگه قضیه پیچیده شده

بود.همین طور که بحث شکل گرفته بود تو خونه هم سر آقای جان از داخل خونه صدا زد بیایید اینو ببینید. همه بلند شدیم و رفتیم که دیدیم تلوزیون اخبار در مورد مردی که به صورت باور

نکردنیی بهبود گرفت حرف میزد همه محو تماشای اخبار بودند و من از تمام اتفاقات ناراحت شده بودم،وقتی اوضاع رو دیدم سرم رو پایین انداختم و بیرون زدم.از خانه بیرون زدم بدون اینکه کسی متوجه بشه. تو پیاده رو داشتیم قدم میزدیم که دیدم پشت سرم کتی راه افتاده بود. برگشتم

و ازش خواستم که برگرده خونه ولی بی اعتنا دنبالم میومد. ای ستادم و دوباره ازش خواستم که برگرده.

بدون معطلی پاسخ داد میخوای کجا بری؟

میخوام کمی تنها باشم.خودت هم میدونی که موندن من محاله.

صبر کن.زندگی همه ما از تو بدتر بوده.مطمئن باش که تنها جایی که میتونی بری اینجاست.همه ما دوست داریم که تو بمونی.

از کجا معلوم که این فقط نظر تو نیست؟

باور کن آخرین نفری که میخواد باشی خود منم.

خیلی خب.خواستت برآورده میشه.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

__ صبر کن. درسته اتفاقاتی افتاده و من هم کاملا عرض خواهی میکنم. اما اینجا هیشکی نیست که از بودنت ناراحت باشه بلکه همه منتظرت هستن که برگردی.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

بیا برگرد فردا همه چیز خودش درست میشه.

#نمیدونستم دیگه چی بگم. اونم ول کن نبود. اروم سرمو برگردوندم و به سمت خونه برگشتیم. شب بلندی بود ولی گذشت و بالاخره صبح شد. بعد از صبحونه به همراه تام بیرون زدم و کل شهر رو گشت زدیم. اما طبق انتظار توراه مردم به من خیره میشدن و میگفتن این همونیه که اخبار درموردش می گفت. انگار معروف شده بودم. حتی بعضی هاشون می افتادن دنبال ما و

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

ازمون سوالات مسخره ای میپرسیدند و بعضی ها هم تقاضا میکردن که باما عکس بگیرن. تام هم که عاشق این چیزا بود ولی وقتی منو دید به خاطر من [راهو باز میکردهمه رو کنار میزد تا](#) اینکه بالاخره برگشتیم خونه. تام به شدت خسته شده بود ولی من با گذشت زمان بیشتر و بیشتر پر انرژی میشدم.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

تام هم وضعیت رو که میدید اعتراض میکرد که دیگه بامن جایی نیماذ چند روزی گذشت و من و تامی تو یه انبار توضع کالا مشغول به کار شدیم. بعداز مدتی هنگامی که داشتیم بسته ها رو خالی میکردیم رو به تامی کردم و گفتم:

__ تام؟ میگم چطوره یه وقت که بیکار شدیم دنبال اطلاعاتی از گذشتیم بگیریم؟

بعد از شنیدن این حرف تامی فوراً اخم کرد و پرید یقمو گرفت و با لحن تندی گفت:

__ محاله بزارم که از پیشمون بری! تازه بهت عادت کردیم.

__ **بس کن بابا کن بابا!** جایی نمیخوام برم که فقط میخوام اطلاعاتی در مورد

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

گذشتم پیدا کنم. حداقل اسممو باید بدونم که.

__ میخوای بگی وقتی بفهمی خونوادت کی بودن هیچ واکنشی نشون نمیدی؟

__ **بس کنیخیال!** تو خونوادتو پیدا کنی چه واکنشی نشون میدی؟

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

__ خب خونواده من مردن. ولی اگه پیدا شون میکردم راستش میرفتم پیششون و بهشون میگفتم

که چقدر دلم براشون تنگ شده. راستش دوست دارم فقط یه بار دیگه ببینمشون.

__ **متاسفم.** خب به نظرت من الان چی کار کنم؟

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

__ بهت حق میدم. ولی باور کن من اگه خونادمو پیدا کنم بازم این خونادمو ول نمیکنم.

__ **میدونم.** ولی خونوادتو هم نمیتونی ول کنی. من شماهارو ول نمیکنم.

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

__ باشه بهت کمک میکنم. ولی قول بده که مارو ول نمیکنی و فراموشمون نمیکنی!

__ **قول میدم.** ولی قول نمیدم که خونادمو نبینم.

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

__ باشه.

بالاخره بعد از کلی تحقیق تصمیم گرفتیم که به یک روان شناس معروف سری بزیم تا شاید

بتونم حافظه از دست رفته کمی بدست بیارم. که بعد از کمی جستجو با یک محقق روانشناس

معروف دیدار کردیم. قضیه حافظه رو با اون در میون گذاشتیم و قرار شد که با یک سری

ازمایشات، حافظه من رو تا حد امکان برگردونه. بعد از یک ماه حافظم کم کم داشت

برمیگشتم پیشرفت داشت. ازمایشات به طور مداوم مدت ها روی حافظم انجام میشدن ولی

در نهایت چیزهای کمی از گذشتم برگردونده شدند. بعد از به اتمام رسوندن ازمایشات دیگه

فهمیدم که حافظه من چیزی نیست که برگشت داده بشه. روز ها به سرعت گذشتند و من دیگه

جزعی از اون خانواده شده بودم. تو کارهای بسیاری پید شرفتم های بی نظیری بدست آوردیم و

کم کم ثروت بزرگی بدست می آوردم.

ده سه سال گذشت و ماجرا تازه شروع شده.

بعد از سه دو سال هنوز فکر اون ماجرا از ذهنم بیرون نرفته.

با گرفتن رضایت همه ه اتفاق دوستان تصمیم گرفتیم که به جستجو در مورد اون کوه پردازم.

نتیجه یک سال شش ماه زحمات تلاش بالاخره فهمیدیم که کوهی وجود داشت که گفته

میشد این کوه در سال 2007 وقایع عجیبی رو متحمل شده بود. گفته میشد که تاکنون هرکس

بالای اون کوه رفته برنگشته بود.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

این نتایج ثابت میکرد که ایا واقعا اتفاقی که برای من افتاده بود واقعیت داشت یا همش ساخته

ای از ذهن خودم بودند. یا واقعا من متعلق به آن شهر هستم یا نه.

اکنون سال 2020 در عرصه پیشرفت یک عصر جدید دنیای دیجیتالی هستیم.

تصمیم گرفتیم که قضیه رو دنبال کنیم. کنجکاوی در مورد این کوه همه مارو وادار کرد که دست به یک سفر پر خطر بزنیم. اما مشکلی بزرگ تر وجود داشت. این کوه جایی بود که به سختی مجوز تحقیق رو به ما میدادند. جایی که به نظر من با تمام جاهایی که تا به حال دیده بودم تفاوت داشت. به هر حال بعد از سختی های بسیاری اجازه ورود ما داده شد و مجوز تحقیق به ما داده شد.

همراه دوستانم واسه تحقیق تمام وسایل مجهز مورد نیاز رو آماده کردیم و روز بعد سوار

هوایمای خصوصی شدیم و حرکت کردیم به سمت شهر مرموز و عجیبمون.

چندین ساعت بعد بین راه حس عجیبی درونم باعث شک آنی شد که از خواب عمیقم به صورت ناگهانی پریدم و وقتی دقت کردم فهمیدم که به مقصد مورد نظرمون نزدیک شده بودیم. امروز یکشنبه هست و در حال پرواز هستیم. وقتی به فرودگاه نزدیک شدیم مدام احساس میکردم

اشتباهی پیش اومده بود و حس میکردم که اومدن به اونجا اشتباهی بود که داشتیم مرتکب میشدم. اما بدون توجه به هیچ چیزی ادامه دادم و تا به نتیجه ای نمیرسیدم دست از تلاش بر

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

نمیداشتم. یک حالت عجیب بهم دست داد. حالتی که انگار حس میکردم اومدن من اینجا یک

اشتباه بوده.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

همچنان سرتاسر وجود من رو اضطراب برداشته.

شاید خیلی کنجکاو هستم که هرچه زود تر به جواب برسم.

میلیکوپتر کم کم بالای کوه چتر هامون رو میندازیم و روی یکی یکی پیاده میشیم. آماده

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

پرواز میشه و ما بالای کوه پیاده میشیم.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

در سته! در کمال تعجب و ناباوری کوه رو میبینم که کاملا همونجوری بود که تصور میکردم و

میدونستم که واقعیت داشت.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

این همون کوهه.

قبل از اومدن ما به این کوه اخطار های از جمله این که متحقق های ماهر و زبده زیادی تلاش

های وسیعی روی این کوه انجام دادند ولی هیچ کس از اون کوه برنگشته بود. و جسد بیشتر

اونهارو پایین کوه پیدا میکردند. خیلی مدت ها بود که ورود به اونجا ممنوع شده بود. خیلی سال

طول کشید تا بالاخره اجازه ورود مارو داده بودند.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

قبل از اینکه به اینجای بیاییم از شنیدن این اطلاعات تقریبا دو ستام منصرف شده بودند ولی

کنجکاوای من، من رو از برگشتن منصرف نمیکرد.

دوستام هم دیگه پشت من رو خالی نکردند و بالاخره اینجاییم و همطور خودمون رو به نوک کوه رسوندیم.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

اکنون جستجوی غار رو آغاز میکنیم.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

غار اولی از طرف پایین پیدا شد ولی هیچ سرنخی از غار عمیق مرموز پیدا نشد. غار مرموز و یا

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

چاه عمیق و ترسناکی که در انتظارش بودیم اثری ازش پیدا نبود اما غاری که توی دل کوه برای

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

اولین بار با اون برخورد کرده بودم هنوز سر جاش بود و

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

بعد از کلی تلاش بی نتیجه از دیدن غار مرموزمون تصمیم گرفتیم که به غار اولی وارد بشیم تا

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

اطلاعاتی کسب کنیم.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

تمام تجهیزات رو آماده کردیم.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

رادارها و تجهیزات پیشرفته ای برای این کار همراه ما بودند. ولی با این وجود استرس تمام

وجود همه رو گرفته بود. ورودی غار مثل قبل هنوز خیلی باریک بود. هرچند تلاش های وسیعی

سر اون شکل گرفته بود تا ورودی اون رو کمی باز تر کنند اما هنوز به سختی میشد از اون گذر

کرد. مخصوصا برای تجهیزاتی که به همراه ما بود. برای همین تصمیم گرفتیم که ورودی رو با

مواد دینامیت هایی که به همراه داشتیم منفجره باز کنیم. به هر سختی وارد غار شدیم. مسافت

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

زیادی رو طی کردیم ولی هیچ چیز غیر عادی نبود. ظاهرا این غار، غار مرموزی مثل اون نبود.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

وقتی تصمیم میگیریم برگردیم و ادامه جستجوی غار مرموز رو پی بگیریم فکری به سرم زد.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

فقط بچه ها؟ این غار در این کوه کوچک و این مسافت طولانی! به نظرتون عجیب

Formatted: Bulleted + Level: 1 + Aligned at: 0.31" + Indent at: 0.56"

نیست؟

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

نام تایید کرد و از همین بچه ها هم تایید کردند رو قرار شد که برگردیم و تجهیزات لازم رو با

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Indent: First line: 0"

خودمون بیاریم. وقتی برگردیم به یک مشکل بزرگ و عجیب برمیخوریم.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

غار بمبست بود.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

هیچ مسیر برگشتی نبود. همه ما دچار نگرانی شده بودیم.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

این کوه از مرموز بودن گذشته بود. ردیاب ها رو فعال کردیم تا ردی از مسیرمون پیدا کنیم.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

اما هیچ نقطه سیگنالی یافت نمیشد.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

جی پی اس رو روشن کردیم که بفهمیم کجا هستیم.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

جی پی اس هم هیچ نقطه ای رو نشون نمیداد.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

انگار واقعا گیر افتاده بودیم.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

دوباره سعی میکنیم کردیم مسیر رو برگردیم. مسافت زیادی رو طی کردیم تا به یک بریدگی

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

بزرگ رسیدیم.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

یک چاه بسیار عمیق.!!!!

توی تنگنا گیر افتاده بودیم.

ترس و اضطراب همه رو برداشته بود.

نمیدونستیم چه کاری باید انجام بدیم.

تصمیم گرفتیم عمق غار رو محاسبه کنیم تا شاید بتونیم مسیر خروجی پیدا کنیم.

دستگاه ها رو فعال میکنیم.

یه سنگ رو به طرف پایین انداختی تا به و صیله رد صدای برخورد اون عمق غار رو محاسبه

کنیم. هیچ صدای نشستی نبود. چندین بار تکرار کردیم. اما ارتفاع گویا نامحدود بود. حتی دستگاه

های خیلی حساس ما هم هیچ اثری از برخورد سنگ به زمین احساس نمیکردند.

وسط یک تنگنای بزرگ گیر افتاده بودیم. هیچ راهی واسه خروج نبود.

دوباره راه رو برگشتیم. اما غار کاملاً بسته بود.

چند دینامیت که به همراه خودمون آورده بودیم رو جایی که بمبست بود کار گذاشتیم و کمی

عقب رفتیم و بمبست رو منفجر کردیم. اما بی فایده بود. فقط بیشتر اونو بمبست بسته ترمی

کردیم.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

با یکی از دستگاه های دیگه دستگاه اندازه گیری طول دیوار کوه رو تا مقدار فاصله مارو با بیرون محاسبه کردیم. اما همچنان نامحدود بود.

انگار توی یه خواب خیلی ترسناک گیر افتاده بودیم که هیچ چیزی معنای واقعی بودن رو نداشت. همه چیز عجیب و عجیب تر میشد. بودیم.

از ترس گیر افتادن دوباره باقی مانده دینامیت هارو کار گذاشتیم و بسیار عقب رفتیم و در مسیر کمی دور تر انفجار رو شروع کردیم اما با این کار زلزله خفیفی شروع کرد به لرزیدن و ریزش کوه آغاز شد. لرزش ها و ریزش سنگ و گل ها باعث بسته شدن غار میشد و هر لحظه شدید و شدید تر میشد تا اینکه کوه از محل بمبست شروع کرد به ریزش سنگ های بزرگ. چاره ای به جز فرار کردن به سمت چاه درون غار نبود.

با ترسو ناله فراوان ما به طرف مرگ میدویدیم. مدام دوستانم داد میزدن که همه این اتفاقات تقصیر من بود. راست هم میگفتند. اگر من اونهارو به اینجا نیاورده بودم هرگز این اتفاقات نمی افتاد.

به لبه پرتگاه رسیدیم.

هیچ انتخابی نبود!

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

ریزش مارو بدون اختیار داخل پرتگاه انداخت. ارتفاع اونقدر زیاد بود که خیلی طول نکشید که

هممون از شدت فشار کاملا بیهوش شدیم.

اینجا کجاست؟ خنده ای بلند کشیدم.

خنده ای از خوشحالی.

از سر خنده بلندم بقیه هم بلند شدند و منظره هارو تماشا میکردند.

باز هم یک صحرای خشک و بی اب و علف.

من هستم و تام و کتی.

اما بقیه کجان؟

بقیه کجا رفتن؟

....

(پایان فصل اول)

Season 2

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

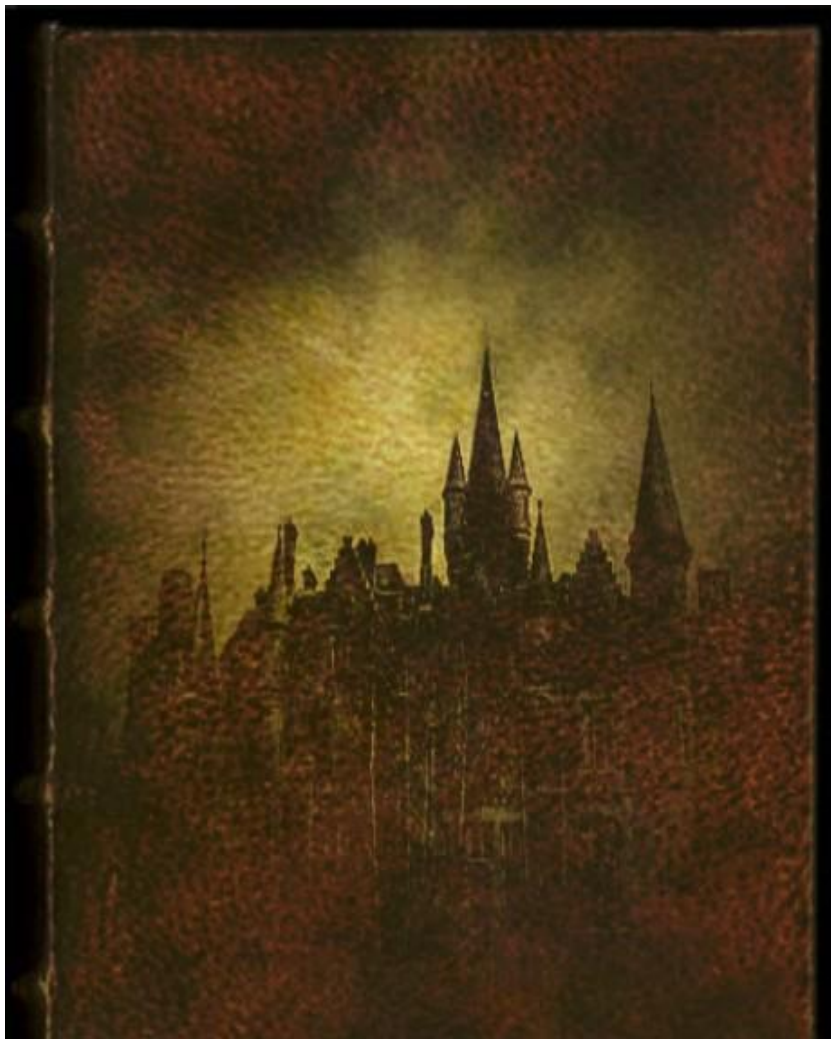
Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Change Away

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold



Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

❖ رمان تخیلی زندگی مرموز- فصل دوم (تغییر مسیر)

باز هم یک صحرای خشک و بی اب و علف.

من هستم و تامی و کتی.

اما بقیه کجان؟

بقیه کجا رفتن؟

....

....

تام_پسر بقیه کجا رفتن؟ لورا و ویکی کجا رفتن؟

_نمیدونم پسر.

کتی_همش تقصیر توعه، لعنت بهت. اگه بلایی به سر ویکی بیاد خودم خفت میکنم.

نه...

تقصیر ماست که دنبال تو راه افتادیم و اومدیم.

من_منو ببخشید همش تقصیر منه

کتی_تو که میدونستی یه بار این اتفاق واست افتاده.چرا باز اومدی همونجا؟

تام_بیخیال بابا،این خیلی باهال بود.کتی تو هم دیگه خفه شو.اتفاقیه که افتاده.باید بگردیم

دنبال بقیه.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

کتی_منو نگا کنین ببینین من بزرگ تر نشدم؟

تامی_اوه. دماغت یکم بزرگ تر شده.

_جدی؟؟؟

اگه بزرگ شده باشه میکشمت.

من_پسر دماغ خودت چقد گندست.؟

کتی_داشتین سر به سر من میزاشتین؟

من_ول کنین دماغارو.

بگردین دنبال اون دوتای دیگه که واقعا دماغشون بزرگتره.

کتی_اره.به لطف تو اگه پیداشون کنیم.

#راه افتادیم به یک سمت، جایی که روستا باشه یا یه جاده پیدا کنیم.

کمی جلوتر که رفتیم به یک مشکل دیگه برخوردیم.

_دقیقا ما الان کجاییم؟

قبلا یه بار من به یه کشور دیگه منتقل شدم.

اما الان کجاییم.

،تام_ خدا کنه مته اون دفعت پاریس باشیم.

_فک نکنم.

کمی جلوتر رفتیم.

چند لحظه بعد از دو طرف ما دو دسته ادم هجوم آوردند.

تام_ خدای من ما وسط قرن یک هستیم فک کنم. عجب صحنه خفنی

همگی پا به فرار گذاشتیم تا اینکه به یک بلندی رسیدیم و از خستگی توقف کردیم.

دو دسته رو مشغول جنگ با هم دیدیم.

ظاهرا جنگ بین دو قبیله بود.

ما هم همینطور از تعجب نشستیم بودیم و نگاه میکردیم.

چهرشون شبیح به وایکینگها بود.

طرف جنگ با بیرحمی کامل تمام اونهارو قتل عام کرد و از سر خو شحالی داشتن همدیگرو با مشت و لگد لتوپار میکردند.

وقتی داشتند از پیروزی شون شادی میکردند از سر بد شانس یکی از اونها قیافه تامی رو که وسط روز میدرخشید دید و فوراً همه به صورت ناگهانی توقف کردند و بعد از چند لحظه فریاد کشیدند حمله کنید اونهارو بگیرید. ما هم که وقتی دیدیم دارن به طرف ما میان پا به فرار گذاشتیم.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

همینطور که از ترس داشتیم فرار میکردیم پشت سرمون رو نگاه کردیم که دیدیم اونها دارن با خیال راحت اروم اروم داشتن سمت ما میومدن. ما هم یک لحظه توقف کردیم.

جلومون رو دیدیم که یه دهکده که بیشتر شیخ به خونه سرخپوست ها بود جلومون قرار داشت. انگار با پای خودمون افتاده بودیم تو تله. چاره ای نداشتیم.

با ارامی و به منظوری که خودمون اومدیم وارد دهکده شدیم. وقتی وارد دهکده شدیم همه داشتند به ما نگاه میکردند.

دیگه راه فراری نبود. خودمون رو تسلیم کردیم.

وقتی رسیدن به ما رئیسشون شروع کرد به حرف زدن.

تام_خدای ما مردیم،اخه اینا چی میگن.

گردنمون دیگه رفته.

_داره میگه از کدوم قبیله هستین.

_چی؟

از کجا میفهمی؟

_خودمم نمیدونم.

..

رو به رئیس قبیلشون کردم و گفتم:

ما هیچ قبیله ای نداریم.

ما نمیدنیم کجاییم.

رئیس قبیله ابتدا خنده ای کرد و فریاد زد_هیچ قبیله ای ندارید هان؟

اینجا بزرگ ترین قبیله اینجاست.

معروف ترین و قوی ترین.

تام_چی داره میگه؟

من_ولی ما اهل اینجا نیستیم.

ما اهل فرانسه هستیم.

رئیس_فریسه؟

فریسه دیگه چه قبیله ای هست؟

_قبیله نیست.

شهره.پاریس!پاریس رو باید بشناسید.

_میخواید بگید اهل فرانک هستین؟

_فرانک نه فرانسه

#خنده بلندی کشید و ادامه داد.

_فرانکیا از اینجا بسیار دور است. شماها که اسب هم ندارید.

چجوری اومدین اینجا.

_ببینید مسئله همین جاست ما به اینجا نیومدیم.فقط وارد یک غار شدیم و یه هویی دیدیم

اینجاییم.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

یه هویی،اره؟

رو به بقیه کرد و فریاد زد یه هویی پریدن اینجا. و شروع کردند به خندیدن و تمسخر کردن.

#همینطور داشتن میخندیدن و ما هم نمیدونستیم چی باید بگیم.

ادامه دادم ببینید ما از طریق یه غار به اینجا اومدیم.میخوام این غارو پیدا کنیم لطفا کمکون

کنید.

رئیس قبیله_غار؟

_اره.

همینو که گفتم دیگه چیزی نگفتند و بدون هیچ حرفی رفتند.

چند نفر جلو اومد ومارو هم انداختن داخل یه کلبه و زندانی کردند.

همینطور دوستانم داشتن داد و بیداد میکردند که مارو ازاد کنید و من هم ماتم زده یه گوشه

نشسته بودم و ساکت بودم.

دلیل این همه اتفاق من بودم.رو به تامی وکتی کردم اما هیچ کدوم حتی بهم نگاه نمیکردند.

چند لحظه بعد رئیس قبیله اومد و در رو باز کرد و مارو به اتاق خودشون بردند.

یک طرف یه پیر زن خیلی پیر بود نشسته بود و دو زن دیگه با ارایش های ترسناک کنارش بودند.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

ظاهرا پیرزنه افسونگر قبیله بوده. خیلی برام مسخره بود که این چیزارو میدیدم. افسونگر_پسر جان به من گفتن که شما از غارنفرین شده اومدین. درست شنیدیم؟ من_درسته. ما از یه غار اومدیم. راستش اسم نفرین شده هم بهش میاد. ما متعلق به سال 2020 هستیم.

_2020؟

_اره.

_یعنی هزار سال پیش؟

_نه نه.

ما متعلق به آینده ایم.

#از داخل جیبم گوشیمو در اوردم و به اون نشون دادم.

_وقتی اون رو دید یک لحظه جا خورد.

فورا رئیس قبیله رو صدا زد.

بهش گفت که مارو فورا به یه جایی که بهشون معرفی میکنه ببرن.

منم فورا پرسیدم که مارو کجا میبرند؟

افسونگر به جایی که بهتون کمک میشه.

واقعا میخواهد کمکمون کنید؟ بینم منظورتون از اینکه گفتین از سال 2020 متعلق به

گذشتس چی بود؟

افسونگر خب من هیچی از شما نمیدونم.

فقط بدونید که سال ها توی این سرزمین تنها چیزی که ازش گفته میشه اینه که تا الان سه هزار سال از زمان تولد جاودان هست و پیش گویی شده بود که تو این روز به خصوص نشونه ای مبادو اینطور که شما میگردید شاید شما اون نشونه هستید.

- ببینید ما هیچ کسی نیستیم فقط میخوایم برگردیم خونه.میشه بیرسم این جاودان که میگرد

چی هست؟ مثل مسیح یه پیامبره؟

افسونگر - مسیح؟نمیدونم در مورد چی حرف میزنی اما جاودان یه درخته و طبق افسانه هایی

که در موردش شنیدم اون سه هزار سال پیش یه زندگی انسانی داشت و حتی با همسر مورد

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

علاقه اش هم زندگی خوبی داشت تا اینکه سرنوشتشون باعث شد که همسرش پیر بشه و اون رو ترک کنه و اون هم زندگی جاودانش رو برای همیشه مثل یک درخت سپری کنه.

- خب از اون جایی که باورش ساخته ولی میتونم بپرسم که چرا تقویمتون رو از زمان اون گرفتین؟ منظورم اینه توی دنیای ما زمانمون رو از تولد شخصی گرفتیم که از طرف خدا برای ما نازل شده بود و ما اون رو پسر خدا خطاب میکنیم. ولی این شخصی که میگید حتی ممکنه که یه افسانه هم باشه پس چه اهمیتی برای شما داره؟

افسونگر - پسر جون اون یه افسانه نیست. نمیتونم بیشتر از این درمورد اون چیزی بگم. ولی تا حدودی که شما رو از اونه گمراهی اگاه کنم کمکتون میکنم.

شما از دنیایی اومدید که حتی ممکنه خدای اشتباهی رو پیدا کرده باشید. دنیایی که شما از اون اومدید به اندازه بیکرانی از اینجا فاصله داره و برگشتن به اون جا به صورت خالصا غیر ممکنه. چون فقط یه برگزیده میتونه بین دنیا ها سفر کنه. هر دنیایی یه برگزیده داره و ممکنه برگزیده دنیای شما هیچ وقت به سرزمین شما پا نذاشته باشه. درست مثل دنیای ما که متأسفانه این برای شما یه ناامیدی محسوب میشه. اما من شما رو به جایی میفرستم که ممکنه بهتون کمک بشه تا راهی واسه برگشتن پیدا کنید.

- پس اون غار چی؟ اون غار نمیتونه کمکی به ما کنه؟

افسونگر - متأسفم این غاری که شما دنبالشید دریچه ای از سرنوشته که برای شما گشوده و ممکنه از شما بخواد سرنوشتی رو دنبال کنید که اون در شما دیده و شاید در پایان بهتون

کمک کنه تا برگردید به سرزمینتون. اما بهتون اطمینان میدم که این دریچه ها عواقب سنگینی رو به همراه دارند و مقصودشون فقط به جاهایی هست که کسی که اونها رو هدایت میکنه فقط میدونه. یعنی اون غار به درخواست شما حتی اگه اون رو پیدا کنید شما رو به خونه بر نمیگردونه.

#دیگه چیزی نگفت. هیچکس چیزی نمیگفت.

حتی دوستانم سکوت کرده بودن.

پنج شبانه روز تو راه بودیم بدون اینکه هیچ کس هیچ حرفی بزنه. همش سعی میکردم که با اونها حرف بزنم اما اونها حتی نمیخواستند بدونن که چه اتفاقی داشت می افتاد. به ما فقط یک تکه ناد داده میش که اونم معلوم نبود از چه چیزی ساخته شده بود.

بین راه توقف کردیم تا شب اونجا بخوابیم.

شب روشنی بود. وسط یک جنگل بودیم.

همه خواب رفته بودند.

تام از خواب بیدار شد و با عجله بهم گفت موقعیت مناسبیه که فرار کنیم.

منم مخالفت کردم و بهش گفتم که اونها میخوان به ما کمک کنن.

تام به حالت تنفر آمیزی نگاهم کرد و هیچ چیز دیگه ای نگفت و خوابید.

ولی من خوابم نمیومد.

واسه همین یه آتیش روشن کردم و دور اون نشستم.

چند لحظه بعد یه دختر از داخل یکی از چادرها در اومد و نشست کنار آتیش.

رو بهم کرد و گفت منم خوابم نمیاد.

چیزی نگفتم. یک تکه چوب دستم بود و با اون آتیش رو جابه جا می کردم تا روشن بمونه.

دختر واقیعت داره که شماها از آینده اومدین؟

اره.

پس از آینده بگو. چجوری هست؟

یه دنیای کاملاً در صلح و خیلی بهتر.

دنیایی که به جای این که ما اینقد راه میریم با ماشین تو یه ساعت میرسیم به مقصد دنیایی در

صلح و آرامش.

ماشین؟ آرامش؟

ماشین یه وسیله هست که مثله اسب ادم رو جابه جا میکنه.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

_هرچی هست خوش به حالتون .

_دیگه نه .

_چرا؟

_چون الان اینجایم .

_دیگه بر نمیگردین؟

_نمیدونم راهی باشه یا نه .

_دوست دارین برگردین؟

_اره . اینجا خیلی احساس تنهایی میکنم . ولی از طرفی اینم دوست دارم که گذشته رو ببینم .

_چجوری اومدین اینجا؟

_من و دوستانم اومده بودیم واسه تحقیق .

_توی یه کوه داخل یه غار رفتیم .

_داخل غار هم یه چاه خیلی عمیق بود که ما افتادیم توش .

_بعدش هم دیدیم اینجایم .

_راستش هیچ کدوم از حرفات رو نمیفهمم. میدونستی پیش گویی شده بود که یه روزی کسی

از آینده میاد؟

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

_اون پیرزنه هم همینو گفت. ولی کسی نمیگه که قرار بود بیاد چیکار کنه؟ چرا قرار بوده من

بیام؟

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

_منم نمیدونم.

فقط میدونم شما قراره به چیزی خاتمه بدید که روزی مارو نابود میکنه

_چرا؟

مگه ما چیکار میتونیم انجام بدیم.

_نمیدونم.

_باشه.

ولی ما هیچ کاری نمیتونیم انجام بدیم.

شماها حداقل جنگیدن رو بلد هستین.

فکر نکنم ما بتونیم شمشیر هم دست بگیریم.

_نمیدونم. من دیگه برم بخوابم.

_باشه شب به خیر.

چشمم اروم اروم بسته شدند و کنار همون اتیش به خواب رفتم و باخره صبح شد و دوباره راه

افتادیم.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

بعد از پیمودن جنگل به یه دریاچه بزرگ رسیدیم. عمق دریاچه زیاد بود و عرض اون هم خیلی

بلند بود. قرار بود که رودخانه رو دور بزنییم و با این اوضاع مدت زیاد تری طول میکشید تا به

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

مقصد برسیم. همینطور که میرفتیم فکری به سرم زد. جلو تر رفتم و از رئیس قبیله پرسیدم که تا

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

دور زدن رودخانه چقدر طول میکشه. پاسخ داد شاید سه روز و اگه خیلی بجنبیم دو روز.

همین شد که دوباره رو بهش کردم و گفتم من فکر بهتری دارم. به افرادت بگو تا درختای

جنگل رو قطع کنن تا از اونها واسه عبور از دریاچه استفاده کنیم.

جواب داد میخوای قایق درست کنیم؟ ما دیگه میدونیم قایق چیه. ولی ساخت قایق که الکی

نیست. اینجا هم هیچ کس بلد نیست قایق درست کنه. رو بهش کردم و گفتم لازم نیست

بدونیم. چوب هارو همینطوری کنار هم میبندیم. متوجه نشد ولی قبول کرد.

شروع کردیم به ساختن قایق های کوچیک واسه عبور از رودخونه. یک ساعت بعد دو قایق که

حدود ده نفر رو میتونست جابه جا کنه آماده کردیم و به اب انداختیم. بالاخره از روخانه هم عبور

کردیم و بعد از این که از قایق پیاده شدیم دوباره اونهارو برگردوندن و بقیه رو سوار کردند و به این طرف رودخانه عبور دادن. رئیس قبیله بسیار خوشحال شده بود و به منظور تشکر اومد و دست روی کولم گذاشت و یه پشت گردنی سنگین منو زد و خندید. رو تامی و کتی کردم که باز هم با ناراحتی اونها روبه رو شدم. نمیتونستم بفهمم که اونها از چه چیزی نگران بودن. بالاخره به یک دروازه بزرگ رسیدیم که شبیح به دروازه های قلعه پادشاهی بود. به دروازه که رسیدیم رئیس قبیله جلو رفت و درخواست ورود کرد. وارد شهر شدیم. خدای من واقعی بود. داشتیم گذشته رو از نزدیک میدیدیم.

منو تامی و کتی به همراه دو نفر از افراد قبیله سری به شهر زدیم تا با اداب و رسوم مردم قدیم آشنا بشیم. خیلی هیجان انگیز بود و بچه ها اینبار خیلی خوشحال بودند. کل اطراف شهر را گشتیم و با خیلی چیزها آشنا شدیم. بالاخره یکی از افرادی که با ما اومده بود پیشنهاد داد تا جایی برای استراحت و رفع تشنگی پیدا کنیم. به یک مکان که به زبان ما بهش میگفتیم کافی شاپ ولی در اصل معلوم نبود چی بود رفتیم و کمی استراحت کردیم تا خستگی اون همه مدت راه رفتن از تنمون در بیاد. همه چیز خوب بود تا اینکه شخصی از طرف رئیس قبیله امد و درخواست کرد تا پیش اون بریم و وقتی به محل اقامت رئیس بزرگ رسیدیم دستور دادند که من تنها وارد بشم. دو ستام اعتراض کردند ولی به انها قول دادم چیزیم نمی شه وقتی رئیس بزرگ رو دیدم به من اشاره کرد بنشین چند لحظه ای سکوت بود تا این که یک پیرزن دیگها ظاهر بسیار پیر با

چشمایی که انگار کور بودن نزدیک من آمد و یکی از دست های من بلند کرد و مهکم فشار میداد کنجاوی سرتاسر وجودمو گرفته بود. روبه رئیس کرد و چند کلمه ای به او گفت. هیچکدوم از حرفهای اونو متوجه نشدم. دوباره رو به من کرد و از من پرسید از کجا اومدی. جواب دادم از یه جای خیلی دور. از آینده. رو به من کرد و پوزخندی زد و دوباره سوال کرد چطوری اومدی. جواب دادم که از طریق یک غار. دوباره پرسید کجا ست اون غار. رو به رئیس قبیله کردم و پرسیدم که میشه بیرسم قضیه چیه؟ رئیس بزرگ با خشم پاسخ داد که جوابشو بده. در جواب گفتم که نمیدونم غار کجاست. من دو بار به طرف اتفاقی وارد اونجا شدم. پیرزن پیر رو به رئیس قبیله کرد و دوباره چیزی بهش گفت که متوجه نشدم. کم کم داشتم شک میکردم که خبرایی بود. پیرزن دوباره رو به من کرد و بهم گفت که بزودی خودت میفهمی که چرا اومدی اینجا. به دنبال جواب برو تا در مورد زندگی بدونی رئیس بزرگ بلند شد و رو به پیرزن پیر کرد و به خشم بهش گفت که به او چه گفتی. دیگه تعجب غرق شده بودم. چه خبر بود.

پیرزن رو به من گفت دوستات نمیتونن همراه تو بیان. اونها نمیتونن تو این دنیا بمونن. رو به طرف پیرزن کردم و بهش گفتم هیچ کس جرات نداره به دوستام صدمه ای بزنه. سریع بیرون زدم و دنبال بقیه گشتم تا موضوع رو بهشون میگفتم. نمیدونستم که ایا قرار بود به ما صدمه بزنند یا واقعا قصد کمک داشتند. سریع تامی رو پیدا کردم و گفتم که باید همه بچه هارو پیدا کنیم و از اینجا فرار کنیم. کمی گذشت و بالاخره همه جمع شدیم. البته هنوز لورا و ویک رو پیدا نکرده بودیم. موضوع رو با همه درمیان گذاشتم. خیلی طول نکشید که حرکت کردیم و داشتیم از اون

قبیله دور میشدیم تا اینکه به بلندی های کوهی رسیدیم و نگاهی به پشت سرمون کردیم. مثله اینکه کارمون تموم بود. لشکری از وحشی ها به دنبال ما راه افتاده بود و ما شانس زیادی نداشتیم. باید سریع تر حرکت میکردیم. یک روز تمام درحال فرار بودیم تا بالاخره به شهری رسیدیم. یک شهر بزرگ و بسیار قدیمی بود. ما سریع وارد انجا شدیم و پشت سر ما وحشی ها به شهر حمله کردند. همه جارو میسوزوندند. همه ترسیده بودیم. کتی گریه اش گرفته بود و تامی مدام داشت به اون دلداری میداد. همه اینا تقصیر من بود. شاید وحشی ها فقط دنبال من بودند. سریع دست تامی رو گرفتم و بهش گفتم بهم قول بده زنده میمونین و از اینجا فرار میکنین. شماها باید فرار کنید. اونها احتمالا دنبال من هستند. یه جایی پناه بگیرید. تامی یه سیلی به گوشم زد و سرم داد میزد فکر کردی فیلم هندیه. راستش خندم گرفته بود ولی بهش قول دادم که اونهارو گمراه میکنم بعد یه جا قایم میشم. بالاخره راضی شون کردم که از من دور بشن و یه جا پناه بگیرن.

از تامی خواستم که اگه منو پیدا نکردن همه بچه هارو پیدا کند و دست از جستجوی راهی واسه بازگشت بردارن و فکر من نباشن. بهشون قول دادم که من خودم راهی پیدا میکنم. بچه ها کاملا از من دور شدن و من حالا تنها مانده بودم با اینکه کاملا میدونستم که هدف اونها فقط من بودم. وحشی ها تمام شهر رو به آتش کشیده بودند. من هم به سختی خودمو یه گوشه پنهان کردم تا اوضاع کمی کنترل بشه. اما خوبتر که نگاه کردم انگار اونها هیچ کدوم از وحشی ها نبودند و ظاهر اونها بیشتر شبیح به شیاطین میخورد تا وحشی. لباس های عجیبی شبیح به جادوگرها و شیاطین به تن اونها بود. معلوم بود که اونها یک دسته قبیله دیگه بودند. اما عجیبتر

این بود که هیچ کس دیگه ای داخل اون شهر دیده نمیشد. انگار همه از قبل فرار کرده بودند. اونها ها هنوز دست بردار نبودند و داشتند تمام سوراخ سمبه های شهر رو میگشتند و معلوم بود دنبال چیزی بودند. چندی گذشت و کمی اروم تر شده بودند و من هم دیگه پاهام خشک شده بودند و فقط منتظر این بودم که بالاخره از اونجا گور شو نو گم بکنم. دو نفر تقریبا زیادی بهم نزدیک شده بودند. ترس و استرس گرفته بودم. یکیشون میگفت شهر کاملا خالیه و دیگری جواب داد ولی همینجاست. اون حسش میکنه. اون هنوز اینجاست. حرفهای کمی مرموز به نظر میرسید. از طرفی هر چیز بدی بود همیشه قرار بود به سر من بیاد پس معلوم بود که منظور اونها من بودم. نمیدونم چرا همه در همه جا فقط میخوان منو بگیرن. مگه میشد اینها همه کابوس بودند. فقط تو کابوس ممکن بود که همه قصد آسیب زدن بهت رو داشته باشن. ولی من درد رو حس میکردم. همه چیز رو حس میکردم.

خودمو بشدت جمع کرده بودم که تا جایی که ممکن بود از دید آنها پنهان بمونم. دو نفری که داشتن اطراف منو میگشتن بالاخره با صدای یه نفر که اونهارو صدا زده بود از من دور شدند و کمی دورتر توی میدون شهر گرد اومده بودند. یه نفر میگفت که اونها همینجا هستن. دیگری میگفت شهر و محاصره کنیم تا از گشنگی بمیرن. یه نفر با قیافه بسیار خمیده و بد شکل جلو رفت و گفت باید شهر و به آتش بکشیم. فوراً همه قبول کردن و شروع کردند به آتیش زدن تمام خونه ها و مغازه ها و تمام شهر. بعد همه اونها از شهر بیرون زدند و وقتی مطمئن شدم که آنها رفته بودند آرام آرام بیرون اومدم.

پاهام دیگه بسته بودند و به سختی بلند شدم. کمی خودمو تکون دادم تا یه کم بدنم باز بشه و بعد شروع کردم به دویدن به دور شدن از شعله های آتش. اما آتش بسیار شدت گرفته بود. صدای چند نفری از دور بلند شد که انگار آتش دامن گیر اونها شده بود. اما کسی توی شهر نبود. پس چه کسی میونست باشه. با خودم فکر کردم که نکنه تامی و لورا بوده باشه. به طرف صدا دویدم و صدا ناگهان قطع شد. وحشی ها دوباره به شهر حمله کردند.

با عجله از ترس به یک خونه پناه گرفتم یک خونه متروکه و بسیار قدیمی. چند نفر متوجه وجود من درون خونه شدند و به خونه نزدیک می شدند. کم کم عقب میرفتم و از ترس سرخ شده بودم. ناگهان احساس کردم زیر پام خالی شد و با شدت بسیار سنگینی به زمین برخورد کردم و بیهوش شدم. وقتی چشمامو باز کردم خودم رو وسط یک زیر زمین وسیع دیدم. همه جا اروم شده بود. فضای اونجا خیلی تاریک بود. اما بعد از مدتی تونستم ببینم داخل اونجا چخبر بود. خیلی تاریک بود ولی میتونستم بفهمم که اونجا زیرزمینی از کتاب های بسیار قدیمی و عجیب بود. هنوز ترس داشتم. اما کم کم خودمو متقاعد کردم که بفهمم کتاب ها چی بودند و چرا اونجا بودند. یکی یکی کتاب ها را بر میداشتم و زیر نوری که از سوراخی که من ازش افتاده بودم نگاه میکردم. اما هیچ کدوم از کتابها رو نمیتونستم بخونم. انگار فقط خط های مسخره کشیده شده بود. اونقدر دور خودم چرخیدم تا اینکه از خستگی نقش بر زمین شدم. بی فایده بود. تصمیم گرفتم که راهی برای خروج پیدا کنم. تمام گوشه ها و تمام نقطه رو جستجو کردم اما اثری از ورودی نبود. اما امکان نداشت که ان کتاب ها خود به خود اونجا آمده بودند.

مدت ها گذشت و من از تلاش کردن کاملا ناامید شده بودم. زمان میگذشت و میگذشت و من این زمان رو اخر زمان خود میدونستم. اما بعد از مدتی جرقه ای امید در من شکل گرفت. انگار هنوز تمام تلاشم رو نکرده بودم. تصمیم گرفتم که از قفصه ها و کتاب ها استفاده کنم تا به سوراخ سقف برسم و خودمو بیرون بکشم. خیلی خسته کننده بود و بالاخره من خودمو به بالای قفصه ها رسوندم و اونقدر تلاش کردم تا کاملا نقش بر زمین شدم. باز هم تلاش بیفایده بود سقف بسیار بلند بود. انگار به منظوری اینجارا ساخته بودند که هیچ راه فراری نباشه. وقتی داشتم خودم رو از روی زمین بلند میکردم چشمم به یک کتاب مرموز خورد. کتاب رو برداشتم و ان را باز کردم. درون کتاب هیچ چیزی ننوشته بود. خیلی عجیب بود. تمام ورقه ها رو یکی یکی ورق زدم. اما توی اون هیچ چیزی ننوشته بود. شاید این همه کتاب رو کسایی که به سرنوشت من دچار شده بودند نوشته بودند. شاید من باید ان کتاب را تکمیل میکردم. اما ظاهرا فراموش کرده بودم که با خودم قلمی بردارم. دیگه افسرده شده بودم. کمی با خودم ور میرفتم که چرا روز اول به غار نزدیک شدم. چرا. چرا وقتی یه بار منو به اون روز انداخت دوباره به سمتش رفتم. مگه زندگیم چش بود؟ اگر من اون روز به کوه نمیرفتم هیچ وقت سرنوشتم این نبود. ممکن بود که الان راحت توخونه از غذای مادرم که هیچ وقت اونهارو یادم نمیاد میخوردم.

جلد کتاب برام یک لحظه توفقی در افکار شد. جلد کتاب شکلی از یک گرگ بود. تقریبا نام شخص بود ولی شبیح به یک گرگ بود همونطور که خیره مونده بودم ناگهان تکه چوبی که اتیش گرفته بود از سوراخ پرت شد پایین و زیر زمین شروع به اتیش گرفتن کرد. اونها دوباره

برگشته بودند و اصلا دست بردار نبودند. نمیدونم چرا اینقدر براشون مهم بود که منو نابود کنند. به هر حال به خواستشون رسیده بودند. آتش همه جارو گرفته بود. شروع به فریاد زدن کردم. اونقدر درخاست کمک کردم که دیگه صدام در نمیومد. ناامید از همه چیز یک گوشه پناه بردم و غرق در ناامیدی سرم رو پایین انداخته بودم. آتش اونقدر برافریخته شده بود که از دود نفسم بالا نمیومد. قفسه ای از بالای قفسه های دیگر بر زمین افتاد و باعث جرقه ای امید در من شد. جرقه ای امید به زندگی. باعث شد که کف زیر زمین بشکند و راهی مخفی آشکار بشه. به سختی بسیار درون اون همه شعله آتش به امید زنده ماندن اونجارو باز کردم و خودم رو به داخل گودال انداختم و کاملا نقش بر زمین شدم. بسختی خودمو بلند کردم و شروع کردم به دویدن و دور شدن. بدنم کاملا سوخته و کبود شده بود. اما از طرفی همه چیز برام مبهم شد. خاطرات دوباره برام بازگو شده بودند.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

این امکان نداشت. یادم میومد اولین باری که وارد غاری شدم که دقیقا شبیه به همین غار بود و اون موقع اونقدر راه رفتم که از شدت گر سنگی و خستگی از هوش رفتم و وقتی بیدار شدم شاهد این زندگی شده بودم. انگار باز برایم خاطرات زنده شده بودند. اما اینبار میدونستم قرار بود چه اتفاقی بیفته. منم اونقدر راه میرفتم که دیگه جونی برام نمونده بود. اما ای کاش نمیدونستم. این دونستن باعث شده بود که بیشتر مقاومت کنم و بیشتر راه میرفتم. دونستن اینکه باید فقط راه رفت تا بیهوش شد باعث شده بود که من فقط راه برم ولی با این تفاوت که

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

نمیخواستم که بیهوش بشم. راه برایم چند برابر طولانی تر شده بود. اما بالاخره از حال رفتم و دوباره بیهوش شدم. اینبار تفاوت زیادی داشت.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Indent: First line: 0"

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

(پایان فصل دوم)

LEGENDARY LIFE

THE LEGENDARY LIFE

Season 3

back of remember

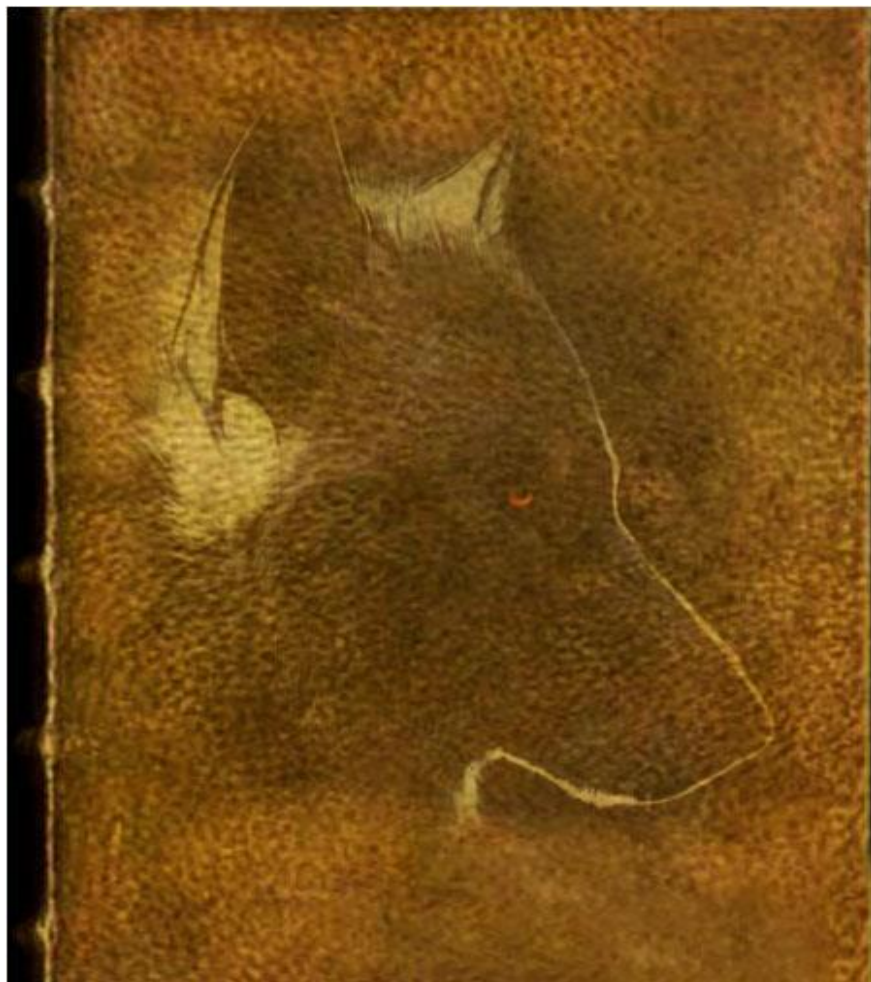
THE LEGENDARY LIFE

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Indent: First line: 0"

WRITTEN BY: [TMD
WWW.TMDFIVE.BLOG.IR]



❖ رمان تخیلی زندگی مرموز - فصل سوم (بازگشت خاطرات)

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

وقتی چشم‌امو باز کردم خودم رو درون یک اتاق بسیار مجلل دیدم. گویی در زمان بسیار دوری درون یک قصر زندگی میکردم. بلند شدم و خودمو به در رساندم و از اتاق بیرون زدم. واقعا شگفت انگیز بود. انگار تو خواب بودم. ولی واقعیت بود و من واقعا در یک زمان بسیار دور درون یک قصر بسیار باستانی بودم. از همه عجیب تر برام این بود که چرا اینجا و چطوری سر از اینجا در آوردم. ترس داشتم که کسی منو ببینه و منو به جرم ورود به یکی از اتاق های قصر بندازن تو سیاهچال. برای همین خیلی اروم بدون اینکه کسی متوجه بشه داشتم به سمت خروجی حرکت میکردم که ناگهان از یک طرف شخصی منو صدا زد جایی دارید میرید. فکر کنم دیگه کارم تموم بود. برگشتم و نگاه کردم مشخص بود که شخص بسیار کله گنده ای بوده. سریع خودمو جمع و جور کردم و پا سخ دادم ببخشید فک کنم راهمو گم کردم. کمی خشمگین شده بود. بعد متوجه شدم که به خاطر تاضیم نکردن بود. ولی دیگه غرورم اجازه نمیداد که خودمو خورد کنم و از جهتی من تاضیم کردن بلد نبودم. برای همین فقط یک معضرت خواهی کردم و خواستم که راه خروجی رو بهم نشون بده. عجیب بود خیلی سریع پا سخ داد که جلوتر به در خروجی میر سید و میتونید گورتون رو گم کنید. نمیدونم یا من خیلی بالا دست بودم یا اینکه اون شخص زیاد اعتبار بزرگی نداشت. به هر حال با غرور خاصی تشکر کردم و سعی کردم راه خروج رو پیدا کنم که جلوی روم یکباره یک دختر بسیار زیبا که مشخص بود که یک پرنسس بود ظاهر شد و فوراً دستو پامو گم کردم و یک تاضیم خیلی سرد کردم که یک لحظه پرنسس را خنده ای برد و فوراً

پاسخ داد که اولاً اشتباه تازیم کردی و دوماً شما جلوی شاهزاده ولیعهد تازیم نکردی و به من تازیم کردی چرا؟

پاسخ دادم منو ببخشید بانو من نمیدونم چطوری سر از اینجا درآوردم. پرنسس پاسخ داد که البته که نمیدونید. شما از اونجایی که چون منو نجات دادید من هم چون شما را نجات دادم و به خاطر من هست که برادرم تا الان فرمان اعدام تورو صادر نکرده. ولی به هر حال از شما ممنونم که چون منو نجات دادین. و از شما میخوام که هدیه ای از من بپذیرید تا دینم رو به شما اهدا کنم.

من هنوز توی شک بودم. برای همین از پرنسس پرسیدم که نجات چون شما؟ ببخشید من یادم نمیاد که واقعا قبلاً شمارو دیده باشم.

– البته. من توی کالاسکه بودم که دیدم یک باره کالاسکه از حرکت ایستاد و دیدم صدای فریاد از بیرون میومد. بیرون رو نگاه کردم که دیدم دسته ای از گرگ ها به ما حمله کرده بودند و همپرو قتل عام کردند. راستن ترسیده بودم که دیدم ناگهان تو شجاعانه گرگ هارو تحریک کردی و گرگ ها به تو حمله کردند و تو کمی دورتر گرگ ها تورو گرفته بودند و همین موقع بود که برادرم با تیرانداز ها رسید و گرگ هارو کشت. و حالا عجیب اینکه تو حتی یه خراش هم بر نداشتی. شما دارویی چیزی دارین؟

-اها.البته بازم گرگ ها.بله گرگها.همیشه اخرش يه جوري با گرگها ختم ميشه يا به نحوه ای شروع ميشه.

-بازم؟شما چیزی میدونید؟

-نه راستش دقیقا این چیزیه که خودمم نمیدونم.گرگها.واقعا عجيبن.میدونستی که شبها با یک چشم میخوان؟

-نه.شما باهاشون خوابیدین؟

-البته که نه این چیزیه که میدونم.را ستش خودمم نمیدونم چی میگم.من متعلق يه دنیایه دیگم و شما دقیقا معلوم نیست تو چه سالی هستین.

-بهتره استراحت کنید فک کنم اسیب مغزی دیدن.

فورا از خدمتکار ها خواست تا منو تا اتاق راهنمایی کنن.نمیدونم دلیلش چی بود که این همه اتفاق برای من پیش میومد و من نباید خودم بدونم.چرا هر وقت قضیه گرگ ها میشه تا من از ماجرای خودم عقب هستم.بعد از ساعت ها کلافگی تو اون اتاق تصمیم گرفتم که هر طوری میشد از قصر بیرون میزدم.همین که در رو باز کردم شخصی جلوم ظاهر شد و از من خواست که به اتاق پرنسس برم.مقعیتی بود تا ز ا او میخواستم که بزاره از قصر بیرون برم.وقتی که نزد ایشون رفتم

دیدم که شاهزاده و پرنسس به همراه پادشاه اونجا نشسته بودند و معلوم بود که قضیه اصلا اسون نبود. با احترام نشستم روی یکی از صندلی ها و اون ها هم بهم خوش آمد گویی کردند و سریع رفتند رو اصل مطلب. کی هستم و از کجا میام و چرا جون پرنسس رو نجات دادم. منم جواب میدادم که منو عفو کنید من واقعا نه میدونم کی هستم و نه میدونم چرا پرنسس رو نجات دادم و اصلا چطوری نجات دادم ولی میدونم که از یه جای خیلی دور و عجیب که شماها نمیفهمید کجاست از طریق یک غار اومدم و وقتی بیدار شدم دیدم اینجام. شاهزاده با خونسردی اومد جلو پاسخ داد که پس شما اقرار میکنید که یک جادوگرید؟

کمی خندیدم و پاسخ دادم ممکنه. چون من تا الان تو سه دنیای مختلف زندگی کردم. پادشاه کمی خندید و فریاد زد که شوخیت گرفته. به خاطر بازی گرفتن پادشاه اعدام میشد. کمی تامل کردم و پاسخ دادم که خوشحال میشم که منو زودتر بکشید چون خسته شدم از این که این همه اتفاق عجیب و زجر اور داره برام اتفاق می افته. پادشاه فوراً از جاش برخاست و سریع جلوتر آمد و فریاد کشید مزخرفه....

پرنسس جلو آمد و دست پدرش رو گرفت و از اون خواست که اروم باشه. شاهزاده از اون طرف فریاد کشید که هیچ مردی تا به حال جادوگر نبوده و جادوگرا حتی دشمن اصلی ما هستند و هیچ جادوگری به ما کمک نمیکنه که زنده بمونیم. کمی تعجب کردم و با تامل پاسخ دادم که جادوگرا وجود دارند؟ پادشاه از خنده ای تعنه امیز کرد و فوراً دستور داد که منو به سیاه چال ببرند

تا فردا اعدام کنند. کمی اندوه وجودمو گرفت ولی از طرفی برام مهم نبود. پرنسس فوراً جلو رفت و از پدرش خواست که صرف نظر کنه و به خاطر اون و به خاطر اینکه نجاتش دادم منو ببخشه. پادشاه هم رو به دخترش کرد و گفت من دوبار بخشیدم و لی قوانین سه بار رو اعدام تایین میکنه و قانون اینو میگه پرنسس مدام از پدرش درخواست میکرد که منو ببخشه. ولی پادشاه تصمیم خودش گرفته بود. اینجا بود که کمی درونم احساس ترس شکل گرفت. حتی نمیدونستم چرا میترسیدم. زندگی من به قدر خودش افتضاح بود پس چه دلیلی داشت دوست نداشته باشم که به اون پایان بدم. به در سپاه چال نزدیک شدم. وحشت ناک بود ولی برای من اهمیتی نداشت. مجرمانی که واقعا وحشتناک بودند و مدام صدا میزدند ماهی کوچولو چی شده زنت بهت خیانت کرده؟ نمیفهمیدم معنی این حرفا چی بود ولی به هر حال به اونها توجهی نمیکردم. منو توی یک سلول انداختن یک یک نفر تنها نشسته بود. رفتم یک گوشه نشستم و به زمین خیره شدم. چند دقیقه ای گذشت و یک باره فرد تنها به صدا در اومد و گفت تعریف کن. تو به چه خاطر اینجایی؟

-نمیخواهی در موردش صحبت کنی؟

-چرا باید در موردش صحبت کنم؟ اعدام عفو میشه؟

-اها پس بگو چیه که اینقدر ناراحتی! راستش منم قراره اعدام بشم پس حالمون یکیه. زود باش

تعریف کنی کی رو کشتی؟

- کسی رو نکشتم.

- پس چی از قصر جواهر دزدیدی؟ راستش منم اینطوری هستم. من رابرت زیرک هستم. رابرت بزرگ.

- خوبه. چه دلیلی داره بخوام بشناسم.

- بخوای بشناسی؟ داری جوری حرفی میزنی انگار نمیشناسی؟

- لازمه بشناسم؟

- لازم باشه یا نباشه همه منو میشناسن و این یعنی اینکه محاله که شناسی. بچه ها هم با داستان ترسناک من میخوانن.

- خوبه پس الان دیگه راحت میخوانن.

- واقعا تظاهر نکن که نمیشناسی؟

- چه اهمیتی داره بشناسم؟ الان که قراره هر دو مون اعدام بشیم.

- خب این حرف حسابیه.

- ولی بگو چطور نمیشناسی؟ حتی اگه احل اینجا هم نباشی دلیل نمیشه.

-خب درسته اهل اینجا نیستم ولی اهل جایی هستم که تو هم نمیشناسی.

-خب بگو.من از همه جا دزدی کردم.تقریبا همه جا رو میشناسم.

-جدا؟ولی گمون نکنم بدونی پاریس کجاست.المان کجاست.امریکا کجاست.درسته؟

-خب قانعم کردی.ولی درموردش بگو چرا اومدی اینجا؟

-چرا داری با من حرف میزنی اصلا؟چرا باید با تو صحبت کنم؟

-خب چه دلیلی داره صحبت نکنی.فردا هر دومیون اعدام میشیم و هیچی به هیچی.پس بزار امشب

رو تا صب حرف بزیم تا خالی بشیم.

-باشه.فک کنم حق با تو باشه.وقتی بچه بودم.....

کل داستان رو برای اون تعریف کردم وتقریبا صبح شده بود و کمی هم احساس سبکی میکردم.به

نظر میومدم خوبی باشه ولی چرا باید یک دزد بزرگ باشه که همیشه در خطر باشه.

برای همین ازش پرسیدم چرا دزد هستی که الان قراره اعدام بشی؟

-خب فک نکنم قرار باشه ما اعدام بشیم.چو معشوقه بهم کمک کرده که تو و خودمو از اینجا

نجات بدم.خیلی کنجکاو بودم بدونم که چه قدر میتونی جذاب باشی که یک پرنسس بخواد تورو

نجات بده و اینکه برات مهم باشی. ولی در نهایت فهمیدم یه خیالاتی بیش نیستی. به هر حال پاشو وقت نداریم باید هرچه سریعتر فرار کنیم.

-چی؟ نه... اصلا.

-مگه عقلتو از دست دادی؟ وقت نداریم که بخوای هضم کنی.

-من فرار نمیکنم. یک عمر فرار کردم دیگه نه. اگه قرار باشه تموم بشه تموم میشه.

-تواحمقترین و یه کله شقترین ادم رو زمین هستی. خودت هم باور کردی این چرندیاتو؟ پاشو نمیخوام به معامله ای که کردم خیانت کنم.

-من هیچ جا نمیرم. فهمیدی؟ هر چه قدر که تلاش کنی فایده نداره بهتره اگه دوست داری فرار کنی و زنده بمونی عجله کنی. من دیگه فرار نمیکنم.

-خداحافظ آقای احمق.

رابرت خیلی راحت توانست از زندان فرار کند و از شهر دور شود و من حالا تنها مونده بودم و چیزی نمونده بود که کمن رو برای مراسم اعدام آماده کنند. خیلی نگذشت و نگهبان ها از راه رسیدن و وقتی رابرت رو ندیدند فوراً منو گرفتند و بردند یه جای خیلی تاریک و منو محکم به یک صلیب بستند. چند دقیقه ای بعد یک شخص خیلی بد ریخت و ترسناک اومد و شروع کرد به

شلاق زدن من و من هم که هم درد میکشیدم و هم متعجب بودم فریاد میکشیدم منو بکشید چرا دارین شکنجه میکنین؟

همینو که گفتم از شلاق زدن ایستاد و بعد با فریاد بسیار بلندی ازم پرسید که کجاست؟ هرچی رو میدونی بگو. وگرنه از شکنجه میمیری. گیج شده بودم. مدام شلاق میزد و محلت نمیزاشت که حرف بزنم. با فریاد هرچه تمامتر داد میزدم چی رو بگم؟ بهم بگید؟ دوباره وایساد و دوباره پرسید که خودتو به اون راه نزن. بگو رابرت و دسته هاش کجا هستند؟

همینو که گفت متوجه شدم که موضوع چی بود. برای همین ازش خواستم که مهلت بده تا توضیح بدم. اما او یک دیوانه واقعی بود و مشخص بود به خاطر جواب منو شکنجه نمیکرد و مدام شلاق میزد. همینطور که شلاق میزد یک باره وایساد و مکثی کرد. سریع رفت و یک تیغ بسیار ترسناک آورد و بدتر اون بود که داشت اونو سرخ میکرد. کم کم ترس داشت وجودمو میگرفت. چرا باید همچین زندگی داشته باشم. چرا باید به کارهایی که نکرده بودم تاوان پس بدم؟ تیغ کاملا سرخ شده بود و خیلی سریع جلو اومد و بدون سوال پرسیدن اونو به گردنم زد و گردنم به طرز بسیار فجیعی داشت میسوخ و از درد به به خودم میپیچیدم و کاملا از حال رفته بودم و درست چشمم نمیدیدند. سریع دوباره رفت و شروع کرد به سرخ کردن دوباره تیغ. معلوما اینبار هدف چشمم بود و مشخص بود اعدامی در کار نبود و من قرار بود با شکنجه و درد بمیرم. نمیشد گفت دیگر امیدی به زندگی و زنده بودن نداشتم. چون قرار بود به بدترین شکل ممکن در زیر شکنجه میمردم.

سریع تیغ سرخ شده بود و به سختی میدیدم که داشت به سمتم میومد و سیخ رو داشت به چشمم نزدیک میکرد و لحظات برام پایانی شده بودند که ناگهان دیدم از ادامه دادن و ایستاد. پرنسس با خشم دستور میداد که چه کاری دارید انجام میدید؟ دلیل این کار چیه؟ به دستور چه کسی دارید زندانی رو شکنجه میدید؟ پاسخ داد که ببخشید بانوی من شما دخالتی نکنید لطفا. اینجا جای شما نیست. پرنسس با شنیدن این حرف بسیار خشمگین شد و یک شمشیر از نگهبان ها کشید و اونو کشت. با وجود مردنش داغ دلم از اون کم نشده بود و دلم میخواست زنده زنده پوشتش رو می‌کندم. هرچند میدونستم که هیچ وقت نمیتونستم اینکارو انجام بدم. به هر حال با دیدن پرنسس تما درد هام رو فراموش کردم و خیلی برام سوال بود که اینجا چیکار میکرد و چرا سعی داشت که جون منو نجات بده. ازش پرسیدم چرا؟ اونم جواب داد که شما یک بار جون منو نجات دادین و خونواده من به جاش اینو بهت هدیه دادند. حالا میخوام جبران کنم. و از طرفی هم میدونم که تو مرد خوبی هستی و میدونم که قصدی نداشتی و بیگناهی.

حرفاش یه جورای به دلم نشست و سعی کردم که ازش تشکر کنم که تو همون موقع شاهزاده از راه رسید و به خواهرش داد زد که کنار وایسته. پرنسس تو روی برادرش و ایستاد و ازش پرسید چرا داری اینکارو میکنی؟ اون منو نجات داده؟ یادته؟ شاهزاده با فریاد پاسخ داد اون یه خیانت کاره و اینا نقشه بودند تا به قصر نفوذ کنه تا رابرت رو نجات بده یعنی اینو نفهمیدی؟

تازه دوهزاریم افتاده بود که قضیه از چه قراره. اما پرنسس میدانست که من بیگناه بودم چون او خودش باعث شد که رابرت فرار کنه و اونم به خاطر من بود. البته زیادم بی تقصیر نبودم چون به خاطر من فرار کرده بود ولی دو ست ندا شتم که پرنسس به خاطر من تو درد سر می افتاد. برای همین پا سخ دادم بله من فرارمیش دادم ولی نمیدونم کجا ست. لطفا منو بکشید. شاهزاده از خشم بسیار زیاد فریاد کشید میکشمت و شم شیرش رو جلوی گلو من گذاشت و بهم گفت تو هیچی نیستی. و بعد دستور داد که منو به جایگاه اعدام ببرند. پرنسس مدام داشت از برادرش خواهش میکرد که منو عفو کنه ولی بی فایده بود و همین شد که هنگامی که منو داشتند میبردند قضیه رو به برادرش گفت و برادرش بسیار ترسید و فوراً اونو به یک گوشه برد و از سربازها خواست که اونو به اتاقش ببرند و نزارند فعلاً بیرون بیاد.

حالا دیگه واقعا با مرگ فاصله زیادی ندا شتم و کاملاً بالای دار بودم و برخلاف داستانها انتظار ندا شتم که یک سوپر قهرمان در بیاد و منو نجات بده و جدا از مرگ هم نمیتونم سیدم ولی در دلم یک حس عجیب وجود داشت. احساس میکردم کارم نیمه تمام بود و ممکن بود به خاطر پرنسس بود. شاید به او کسی پیدا کرده بودم. به هر حال دیر شده بود منتظر دستور اجرای فرمان اعدام بودند که شاهزاده جلو آمد و زیر گوشم چیزی رو گفت. اون بهم گفت میدونم پرنسس کل این قضیه بوده ولی به خاطر خواهرم نمیتونم اجازه بدم که اعدام نکنن چون خواهرم به جای تو تو دردسر می افته. و بهم گفت که پدرشون به خاطر موضوعی مته همین مادرشون رو هم کشت. در

دل‌انفجاری ایجاد شد و مطمئن بودم که حالا آماده مردن بودم و لحظه‌برام یک لحظه متوقف شده بودند. به یاد تمام خاطراتم افتادم. روزی که بای اولین بار با جسی توی اون میخونه آشنا شدم و روزهای خوشی که تا قبل از اینکه وارد درد سرها بشم و باعث بشم که دو ستام به خاطر من کشته شدند و احساس گناهی که نسبت به اونها داشتم. با تمام اونهمه دلتنگ اونها شده بودم و حالا موقعش بود که به اونها ملحق میشدم. فرمان اجرا شد و زمان با سرعت بسیار باورنکردنی لحظات اهسته میگذشت و بعد....

کم کم چشمامو باز کردم. کمی گیج بودم. اینجا بهشت بود یا جهنم بود. یادم میومد که دفعه قبلی که یک باره چشمامو باز کردم تو همچین جایی بودم. به سختی بلند شدم و ایستادم که یک دفعه چند نفر پریدند داخل و منو گرفتند و داشتند به جایی منو میبردند. هنوز کاملا هو شیار نبودم ولی تو همون هین به نصبت شوخی گفتم توی جهنم؟ اما چشمامو درست که باز کردم فهمیدم که انگار فضا برام کمی آشنا بود. بعد یک باره فهمیدم که زنده بودم و انگار دوباره تو همون قصر بودم. با خودم فکر میکردم که این دفعه چه داستانی بود که اینطوری داشتند منو میگشیدند و میبردند که یک باره منو پرت کردن جلوی پای پادشاه. به ضحمت بلند شدم و گفتم چیه؟

پادشاه هم به حالت تم صخور پا سخ داد اوردیمت مهمونی. منم به شوخی گفتم خیلی خوبه پیس شروع کنیم. پادشاه با عصبانیت جلو آمد و با فریاد کشید که چطوری؟ منم پاسخ دادم که چیه نکنه ایندفعه گرگ‌ها کاری کردند؟ کمی متعجب شد و پاسخ داد گرگ‌ها؟ گرگ‌ها چیه؟ بهم بگو چرا

زنده ای؟ با خنده پاسخ دادم آگه میشه لطفا داستانمو تعریف کنید چون هر دفعه یادم میره که چه اتفاقی برام افتاده. کمی تامل کرد و با خونسردی پاسخ داد که توضیح بدید که چطوری نمردید؟ چطوری وقتی اعدام شدی نمردی؟ چون ممکن نیست که یک پسر جادوگر وجود داشته باشه و آگه وجود داشته باشه هم هیچ جادوگری نمیتونه مرگو دور بزنه.

وقتی این حرفو زد متوجه شدم که واقعا همون داستان داره برام پیش میره و چیزی که مشخص بود این بود که من قرار نبود بمیرم و حتما دلیلی هم داشت. یادم میومد دفعه اول که پرت شدم درون اون غار باعث شد که از کرسنگی بمیرم و بار دوم وقتی بود که خودم خودمو به غار دعوت کردم و راستش اونبار نمردم ولی وارد یه دنیای دیگه شدم و دفعه سوم این بود که از زیر زمین کتابخونه وارد همون غار شدم و دوباره از گشنگی مردم و اینبار هم که اعدام کردند ولی واضح بود که دیگه قرار نبود که جایی برم. البته شاید تا موقعی که درون اون غار نبا شم. اینها رابطه ای با هم داشتند و من میخوامم که بفهمم که چرا این اتفاق ها داشت برام می افتاد.

پادشاه منتظر یک جوا بود به خاطر همین بهش پاسخ دادم که منو ببخشید سرورم ولی من هم نمیدونم که چی شده ولی میخوام بفهمم و آگه اجازه بدین من به جستجو بپردازم و وقتی جوابی پیدا کردم نزد شما برمیگردم.

-چرا باید اعتماد کنم؟

- راستش نمیدونم ولی چاره ای ندارید چون من قد دارم بهمم که چی شده و حتی نمیدونم که کی هستم. و باید برم و شما نمیتونید جلومو بگیرید چون منو شما خوب میدونیم که قرار نیست بمیرم.

-اگه بدم سگها بخورنت چی؟اگه تکه تکت کنم چی؟اگه بسوزونمت چی؟

-راستش نمیدونم.

-پس لازمه بفهمم.

-چی؟جدی که نمیگید؟

فورا دوتا نگهبان اومدند و منو گرفتند و بردند به قفس سگ های شکاری.تر سناک تر از این بود که داشتند که چشممو با تیغ سرخ در می آوردند.رو به پادشاه کردم و گفتم چرا دارین این کارو میکنین؟

سگ ها بلافاصله ازاد شدند و به طرف من حمله آوردند و شروع کردند به پاره کردن لباس های من و تمام لباس هایم را تکه تکه کردند ولی به من کوچکترین آسیبی هم نزدند.اکنون کاملا لخت شده بودم و پادشاه از دیدن این منظره بشدت تحت تا سیر قرار گرفتند و کاملا شکه زده بودند.و در همان هین دستور دادند که فورا هیزم بیاورند و اونجا صلیبی به پا کردندو منو فورا به اون بستند و دورتا دورمو کاملا با هیزم پوشوندند و حالا آماده بودند که منو زنده زنده بسوزوند

که در این میان پرنسس جولیا از راه رسید و به پدرش التماس میکرد که فرمانو متوقف کند. اما پادشاه مغرور بود و میگفت که ادامه بدید. همینطور جولیا مدام اسرار میکرد و من فقط به او خیره شده بودم و در شک بودم. نگهبانان مشعلی روشن کردند و انداختند روی هیزم ها اما کاملا خاموش شد و هیزم ها آتش نگرفتند. دوباره و دوباره انتهان کردند اما انگار چوب ها کاملا خیس شده بودند و پادشاه شک برد که شاید به جای نفت از اب استفاده کردند که دوباره دستور داد که دوباره هیزم بیاورند و اینبار چک کرد که نفت باشه و دوباره تلاش کردند که هیزم هارو آتیش بزنند ولی اینبار حتی مشعل هم روشن نشد.

پادشاه بسیار متحیر شده بود و لی باز هم مجاب نشده بود و دستور داد که سرمو قطع کنند و بدنمو به هشت قسمت تقصیم کنند. راستش اینبار نمیدونستم که چه حقه ای قرار بود نجاتم بده چون کانلا مطمئن بودم که زخمی میشدم. چندین سرباز فوراً جلو آمدند و با دستور پادشاه شمشیر هارا از غلاف کشیدند ولی وقتی شمشیر کشیدند متوجه شدند که صدای شمشیر ها ان طوری نبود که همیشه موقع بیرون آمدن صدا میدادند. سرباز ها تر سیده بودند. پادشاه با خشم دستور داد بکشیدش و سرباز ها هجوم آوردند و با کمال تعجب سرباز ها انگار داشتند با تکه چوبی فقط منو کتک میزدند و مشخص شد که شمشیر ها کاملا تیزیشان را از دست داده بودند و انگار کسی آنها را سوهان زده بود. پادشاه خشمگین شده بود و هنوز شک داشت که کسی دسیسه کرده بود و اینبار دستوری داد که دور از تصور همه بود. پادشاه میدانست که هر کاری که بخواهد انجام بدهد

ممکن بود دسیسه ای باشد مثلا اگر زهر بدهد ممکن بود بازم کسی کاری کرده باشد برای همین این بار دستور داد که منو به زنجیر ببندند و در اتاق پادشاه منو حبس کنند تا از گر سنگی بمیرم و پادشاه برای اینکار به کسی اعتماد نداشت و خواست که خودش شاهد باشد.

شاهزاده در این میان نزد پدرش اومد و بهش گفت که لازم نیست که اینکارو بکنند. و از پدرش خواستند که به من محلت بده تا خودم بفهمم که قضیه چی بوده. پادشاه درخواست ولیعهد رو رد کرد و گفت حتی اگر جادوگر باشه باید بمیره چون قرن هاست که جادوگرها با ما دشمن هستند و سرزمین مارو به سیاهی کشیدند.

- ولی پدر شما که دیدید آتش نخواست اونو بسوزونه و حتی سگ های ما که سالهاست که به ما وفادار بودند به اون آسیبی نزدند. و حتی اون نمرد. شاید اون نباید بمیره و برای هدفی اومده باشه. شاید به خاطر کمک به ما اومده باشه.

- چطوری باید بفهمیم که به خاطر کمک به ما اومده باشه؟ یادت رفته که دفعه قبلی هم مادرت همین حرفو در مورد اون مرد زد و باعث شد که تمام جادوگرها به شهر ما حمله کردند و به سختی درمقابل اونها ایستادیم؟ این هم دقیقا هونطوریه. مطمئنا دوباره نقشه کشیدند که مارو نابود کنند.

-اره همون موقع که مادرمو کشتی.

-ببین پسر من درستت تو بود ولی همسر من هم بود و من هم دوستش داشتم اما نمیتونستم قانونو بشکنم چون اون باعث مرگ مردم شهرمون شده بود.و من قضم خوردم هرکس رو که به مردم آسیبی بزنه بدون مجازات نزارم.به اونها قول دادم که از اونها محافظت میکنم و خودت هم میدونی.

-اره.درست میگی.اما چطوری میخوای جلوی جادوگرهارو بگیری.گیرم که اونو کشتی.وقتی همه اونها با هم حمله کردند چطوری مردم از اونها محافظت میکنی؟میدونی که اینبار فرق میکنه.

-اره.شاید نتونم.ولب حداقل سعیمو میکنم.و با کشتن این هم شروع میکنم.

-پدر اون نیمیره.اگه قرار بود بمیره تالان صدبار مرده بود.

-میگی چیکار کنم؟واستم تا مارو بکشه؟واستم تورو و دخترمو مقابل چشمم بکشن؟

-اگه نخواد بکشه چی؟اگه بخواد به ما کمک کنه چی؟

-بهبتره که اینطور باشه چون اینبار دیگه راه برگشتی نیست.این آخرین باره که به کسی اعتماد

میکنم.

-متشکرم پدر.

-پشیمونم نکن.

بالاخره تصمیم گرفتند که منو آزاد کنن و پرنسس رو میدیدم که خوشحالی وجودش رو گرفته بود. یه جورای وقتی میدیدم خوشحال بود خوشحال میشدم. شاهزاده اومد و اروم بهم گفت مواظب باش. از اینکه کمکت کردم پشیمونم نکن.

-از من توقع داری الان با جادوگرا بجنگم؟ من شگارچی نیستم و نمیدونم جادوگر چیه اصلا و چه شکلیه اونوقت توقع داری با اونا بجنگم؟ حتی نمیتونم باور کنم که وجود دارن.

-جدا؟ پس چرا میترسی که با اونا بجنگی؟

-باشه باشه. ولی واقعا من در مورد اونها نمیدونم.

-خیلی خب معامله بسته شد. من بهت یاد میدم.

-معامله؟ با شه مت شکر م. ولی قبلش من باید بفهمم که کی هستم و درمورد گذ شتم بدونم و حس میکنم جواب تمام معماهام رو میتونم اینجا پیدا کنم.

باشه من چیکار میتونم بکنم.

-حالا شد. به من کمک میکنی که اونجایی که گرگ ها به خواهرت حمله کردند برم.

-که منو اونجا غافلگیر کنی و بکشی؟

-ببین من از اون روز واقعا چیزی یادم نمیاد.نمیدونم کجاست.بههم کمک کن پیداش کنم.

-باشه کوهستان گرگها.چند نفرو باهات میفرستم که بهت کمک کنن.

-باشه.مشگلی نیست.

-واقعا؟باشه موفق باشی.

تمام کارای لازم رو انجام دادم و آماده شدم که به سمت کوهستان حرکت کنم.پنج نفر همراه من بودند و پیک رسان هم برای فرستادن لحظه به لحظه کارای من آماده کردند و همگی آماده شدیم.قبل از حرکت جولیا جلوی چشمم ظاهر شد و پرسید بالاخره داری میری؟جواب دادم زیاد از دستم خسته شدید؟با لبخند پاسخ داد البته ولی مواظب باش کوهستان پر از گرگه.اها...یادم نبود؟تو با گرگا دوستی!

کمی خندم برد.ولی جواب دادم ممنونم.به خاطر همه کارای که واسم کردید.کمی تامل کرد و بعد پاسخ داد که کاری که لازم بود رو انجام دادم.چند لحظه ای سکوت کرد و دوباره جواب داد با خبرای خوب برگرد.حرفاش مثله همیشه یه جورای تاسیری عجیب روی من داشت.انگار منو یاد چیزی می انداخت.یاد روزهایی که یادم نمیومد و مادرم همین جمله هارو میگفت.شاید منم روزگار خوشی قبلا داشتم.

بالاخره سوار بر اسب ها شدیم و بدبختانه من هیچ وقت سوار اسب نشده بودم و با تنبلی از اسب بر زمین افتادم و همه بهم خندیدند. خیلی بد بود. جولیا هم خندش گرفته بود و به عنوان تمسخر جواب داد مگه اسب هم تابه حال سوار نشدی؟

جواب دادم جایی که من بودم به جای اسب چیزیای دیگه بود که لازم نبود با افسار ازش بخوای حرکت کنه. نه راستش هیچ وقت سوار اسب نشدم. دوباره همراهانم خندیدند و بهم گفتم پسر کوچولو زودباش که وقت زیادی نداریم سوار شو. بالاخره با بیخیالی سوار شدم و به سختی خودمو گرفتم و شروع کردیم به حرکت. دروازه های شهر رو پیش رفتیم و کاملا شهر رو ترک کردیم.

چند روزی گذشت و اسب من تقریبا از نفس افتاده بود و مطمئن بودم که این کار کسی بوده یا اسب مریزی رو بهم داده بودند. به رو نشون ندادم و حرکت کردم تا جایی که دیگه اسب کاملا از نفس ایستاد و من دوباره نقش بر زمین شدم. باعث شد که لحظه ای بایستند و دوباره بهم سرکوفت زدند و به حالت عصبانیت بهم میگفتند چه مرگته. منم با عصبانیت جواب دادم کار خود لعنتون بوده. واسه چی اینکارو میکنید؟

یکی پاسخ داد اره بچه جون نمیتونستم و ایسم تا دستی دستی منو به کشتن بدی. این نقشه خودم بود. فوراً نامه رسان رو با یک تیر کمان خلاص کرد و ادامه داد: حالا میتونی با اسب پیک رسان راهتو ادامه بدی و من برمیگردم و برای توجیح برگشتنم میگم که تو نامه رسان رو کشتی و فرار کردی و من تونستم از دستت فرار کنم. فوقش به خاطر فرارم مدتی تو سیاه چال میمونم.

-اره بعدشم ازاد میشی،الیته تا وقتی که من برگردم.

-متاسفم بچه جون.هیچ کدومتون بر نمیگردید.هیچکس از کوهستان زنده بیرون نمیاد.

_اینقد بچه جون بچه جون نکن.بچه جون تویی ترسو.اگه اینقد ترسویی و میخواستی فرار کنی

همون اول راهتو جدا میکردی.پس چرا اسب و این مرد بیگناهو کشتی؟

-خیلی خیال بافی.پادشاه هیچ وقت منو زنده نمیزاره.همین الانشم دارم ریسک میکنم.وقتی من به

عنوان همراه تو انتخاب شدم یعنی حکم مرگم امضا شده بود.به هر طریقی.

-باشه.حالا هم حکم مرگت دیگه قطعی شده.برو و از باقی عمرت لذت ببر.

همینو که گفتم کمی نیشخند زد و با سرعت تمام به سمت قلعه بازگشت و ما به حرکت ادامه

دادیم.چهار نفر باقی مانده بود و همین افراد باقی مانده هم کمی ترسیده بودندو دو دل بودند و

گیج شده بودند.کمی تامل کردم و برای دل داری بهشون گفتم ببینید رفقا کسی قرار نیست

بمیره.تنها کسی که میمیره اونه که فرار کرده.اون ترسو.هیچ کس چیزی نمیگفت و به راهشون

ادامه میدادندکمی نزدیک به کوهستان و جنگل کوهستان شده بودیم و من مات بزرگی درختان

اونجا شده بودم.جنگلی بشدت عظیم با درختانی که انگار کسی انتهای انهارو نمیدید.بی نظیر

بود.همینجو مهو تما شای اونجا بودم که ناگاه تیری به سمت من پرتاب شد ولی به من برخورد

نکرد.برگشتم و نگاه کردم و با تعجب پرسیدم چیکار میکنید؟ شخصی که کمان به دست گرفته

بود جواب داد اون را ست میگه. ما میمیریم. نه تا وقتی که وارد کوهستان بشیم. دست برد و تیری دیگر در کمان قرار داد و دوباره به طرف من پرتاب کرد.

من به طرف کوهستان حرکت کردم و آنها هم دنبال من اسب هارا میدواندند تا من را قتل عام کنند. به آنها حق میدادم. آنها ترسیده بودند و به خاطر من بود. یک لحظه ایستادم و دوباره پرسیدم اگه مطمئن هستید میمیرید پس نیاید. بزارید من خودم برم تا بمیرم. دیگه لازم نیست شما من رو بکشید. همین رو که گفتم و ایستادند و کمی فکر کردند و تصمیم گرفتند که برگردند. اسب هارا برگرداند و راه برگشتن رو در پیش گرفتند. چند قدمی نرفته بودند که صدای فریاد اومد و من برگشتم و دیدم که گرگ ها به آنها حمله کرده بود و داشت اونهارو تکه پاره میکرد. ترسیده بودم و نمیدونستم چیکار کنم. موندم و موندم و میدیدم که داشت اونهارو تکه پاره میکرد. تمام تر سمو قورت دادم و به طرف گرگها دویدم و مثله دیونه ها داشتم اونهارو از هم جدا میکردم. گرگ ها از کشتن دست کشیدند و با دیدن من از حرکت ایستادند و همینطور به من داشتند نگاه میکردند. ترس تمام وجودمو گرفته بود. اما بسیار شگفت زده شده بودم که آنها به من نزدیک نمیشدند.

تمام افراد کشته شده بودند و لی یک نفر زنده بود ولی به شدت زخمی بود و یک پایش را کاملا از دست داده بود. به سرعت رفتم کنارش و ازش معضرت خواهی کردم. به صورت من خیره شد. همون کسی بود که کمان رو بدست گرفته بود. کمی به صورتم خیره شد و شروع کرد به

معضرت خواهی. میکفت منو به خاطر اعتماد نکردن ببخش. منم بهش میگفتم ولی من به قولم نتونستم وفا کنم. شما دارید میمیرید. بهم زل زد و گفت تو رو قوت بودی. اگه ما کنارت میموندم شاید زنده بودیم. تو مرد شگفت انگیزی هستی. ما اعتماد نکردیم. اشک وجودمو گرفته بود و بهش زل زدم و ازش میخواستم که زنده بمونه. مدام ازش میخواستم که زنده بمونه. در نفس های اخر تمام توانش رو گذاشت و بهم گفت نباید برگردی. کاش زنده میموندم تا شاهدی میدادم. اگه تنها برگردی اونها فکر میکنند تو خیانت کردی. دستاشو محکم گرفتم و بهش قول دادم که شمارو برمیگردونم تا در خاکتون خاک بشید. بهم هشدار داد که منو بسوزون. ما مرده هامونرو میسوزونیم. بهش قول دادم که این کارو در اخرین کار براش انجام میدم.

بلند شدم و هر چهار جسد رو کنار هم گذاشتم و هیزم کنار انها چیدم. را سش حتی نمیدونستم چطوری اونهارو میسوزوندم. به هر روشی اونهارو رو چوب ها قرار دادم و حالا مونده بودم چطوری اتیش روشن میکردم. من تا به حال اتش با سنگ و چوب روشن نکرده بودم. به هر بدبختی بالاخره تونستم چوب هارو به اتش بکشم و جسد هارو بسوزونم. غروب بود و جنگل داشت تاریک میشد. کنار اتش ایستاده بودم و به سوختن انها نگاه میکردم و خاطراتی که یادم مونده بود رو مرور میکردم. غرق در افکارم بودم که صدایی رو کنارم حس کردم. پایین رو نگاه کردم و یک لحظه با شک عجیبی جا خوردم و فریادی کشیدم. گرگی تقریباً نزدیک من ایستاده بود و داشت به من نگاه میکرد. اندکی موند و بعد سریع راهش رو در پیش گرفت و دور شد. جایی که ایستاده

بود چیزی رو دیدم. انگار کتابی بود. نزدیک شدم و اون رو برداشتم. دقیقا همون کتابی بود که اون روز تو کتاب خونه دیدم. خیلی برایم سوال پیش اومد. یعنی گرگ ها داشتند به من چیزی رو میفهماندند؟

باید هرطوری میشد کتاب رو ترجمه میکردم. راه شهر رو در پیش گرفتم و طی چند روز به سختی خودمو به شهر رسوندم و از شخصی خواستم که کسی که خواندن کتاب بلد بود رو به من معرفی کنه. بعد از کمی جستجو بالاخره کسی رو پیدا کردم و مخفیانه با او ملاقات کردم و کتاب رو پیشش بردم و ازش خواستم که برام ترجمش کنه. کمی نگاهش کرد و حرکاتی عجیب نمایش میداد. کمی برام عجیب بود. خیلی طول نکشید که به صورت ناگهانی سرباز ها ریختند داخل و منو گرفتند. رو به اون کردم و گفتم چرا؟ بهم زل زد و گفت هیچ کس نمیتونه اینو ترجمه کنه. ولی میدونم که تو یه خیانت کار بودی. سرباز ها منو به قصر بردند و فورا منو به سیاه چال انداختند تا درمورد من تصمیم بگیرند. خیلی مسخره بود. نمیدونستم کی قرار بود که این ماجرا ها تمام میشد. باز هم یک گوشه نشستم و مثله ادم دراز کشیدم تا کمی بخوابم. خیلی وقت بود کهدیک خواب واقعی نداشتم. آرام نگرفته بودم که باز هم ملاقاتی های مزاحم پیدا شدند. اینبار شاهزاده شخصا دیدار کرده بود و جلو آمد و به چشما زل زد. کمی تامل کرد و شروع کرد به پرسش. تعریف کن. چون هیچ کدوم از کارات رو نمیفهمم. حتی رفتارت مثله ادم نیست. حرفات هم یه جورایی عجیب هستند. ولی عجیب اینه چرا برگشتی. هرچند که پدرم دنیارو میگشت تا پیدات کنه. ولی

دوست دارم بدونم که برگشتنت یعنی اینکه کی قراره حمله کنید؟ کمی پوزخند زدم و رو بهش کردم و گفتم. کجا باید میرفتم؟ من به هدم رسیدم. دنبال جوابی بودم و اون کتاب جواب تمام سوالات منه. باید اون کتاب رو ترجمه کنم.

- کدوم کتاب؟

- همون کتابی که موقع دسگیر کردنم ازم گرفتید.

- ما هیچ کتابی دریافت نکردیم. تعریف کن.

- اون کتاب رو اونجا پیدا کردم باید ترجمش کنم. اون جواب همه چیزه. پیداش کن. خواهش میکنم.

- پیداش خواهم کرد. ولی به تو کمکی نمیکنه که ازاد بشی. پیداش میکنم چون من میخوام به جواب برسم.

- موندن من فایده ای نداره. میبینی که من اصلا نمیمیرم.

- پس بهتره بمیری. چون بهتر از اینه که تا ابد تو این زندان گیر بیافتی.

- صبر کن. وایسا...

سریع بیرون رفت و دوباره سکوت همه جارو گرفت. کمی عصبانیت خودمو خالی کردم و بعد با بیخیالی گفتم به درک. فوراً گرفتم و خوابیدم. به خواب عمیقی فرو رفتم و در خواب جنگلی رو دیدم که خیلی شبیح به ان کوهستان بود. همه جا تاریک بود و صدای گرگ ها از اطرافم می اومد. خیلی ترسناک بود. اطرافم رو نگاه میکردم و چرخ میخوردم که ناگهان چشمم به چیزی خورد. از خیلی دور درختچه ای دیدم که به نظر میومد اولین درخت کوچکی بود که درون اون جنگل وجود داشت. خیلی عجیب بود. به سمت اون قدم برداشتم و داشتم نزدیک میشدم که ناگهان احساس کردم از ارتفاع بسیار عظیمی به شک بزرگی پرت شدم و یک باره از خواب بیدار شدم و دیدم شاهزاده بالای سرم وایساده و با سطل ابی داشت توی صورتم اب میریخت. با عصبانیت منو بلند کرد و داد میزد کجا پیداش کردی؟

-هنوز توی شک بودم و به اون نگاه میکردم. چرتو پرتهایی میگفتم که خودمم متوجه نمیشدم چی گفتم. بعد یک باره فهمیدم کجام و با کنجکاوای گفتم کجام؟ شاهزاده رو به من کرد و با خنده گفت حق داری. یک هفته توی این سلول خوابیدن بعد با شدت مهممی بیدار شدن شک بزرگیه. راستش نمیدونم اگه کسی بیدارت نمیکرد تا چه مدتی خواب میموندی. الان فهمیدم که واقعا هیچ چیزی نمیتونه تورو شکنجه بده.

-چرا همین شکنجه بود که منو اینجوری بیدار کردی. گفتمی یک هفته خواب بودم؟ چطور. من که خودم احساس کردم چند دقیقه است.

-خوش به حالت.به هر حال الان باید بهم بگی اون کتاب رو از کجا آوردی؟

-از کوهستان.تو جنگل پیداش کردم.

-داری میگی یک دفعه پیداش کردی؟

-تقریبا.حالا میشه بیرسم چی شده؟

-مادرم همیشه دنبال این کتاب بود.اون تنها کسی بود که میدونست تو این کتاب چی نوشته.

-چی؟جدی نمیگی که؟من تمام عمرم رو بدون جواب بودم و به امید این بودم که روزی به جواب

تمام سوالاتم جواب داده بشه که چرا من تو این موقعیت قرا گرفتم.کی بودم.چرا اینجام.حالا

میگی که آخرین امیدم هم از دست رفته؟

-اره از دست رفته.ولی بهتره بدونی که اون مادرم بود و من بیشتر از تو بهش نیاز داشتم.

-متاسفم.منم هیچ وقت مادری نداشتم ونه پدری.هیچ وقت خانواده ای نداشتم.همش درحال سفر

بودم.اونم به زور.دوست داشتم یک باز تو زندگیم طعم راحتی رو بچشم.هیچ وقت آرامشی

نداشتم.تمام کسانی که نزدیکم میشدند و باهام دوست میشدند یکی یکی میمردند.

-متاسفم.خیلی متاسفم.دوست داشتم کمکت میکردم که به جواب هات میرسیدی.

- پس کمکم کن. بزار برگردم به جنگل.

- چرا میخوای دوباره برگردی به جنگل؟

- چون تمام جواب هام اونجا هستند.

- باشه. ولی به خاطر مادرم کمکت میکنم. چون اونم تو همین راه فدا شد.

- نا امیدش نمیکنم.

- پس صبر کن تا چیزهایی در مورد مادرم بهت بگم. شاید به دردت بخوره. مادرم همیشه دنبال این کتاب بود. میگفت که این کتاب روزی باید کمکمون کنه که تو آرامش زندگی کنیم. اون همیشه درموردش با خواهرم صحبت میکرد. ببین میدونم تو و جولیا یه حسی به هم دارید. ولی ازت میخوام فراموشش کنی. چون به زودی اون رقراره ازدواج کنه. قراره با یه شاهزاده ازدواج کنه تا صلح بین دو ملت برقرار بشه. ولی ازت میخوام که وقتی با اون حرف میزنی مواظب باشی.

- باشه.

بالاخره با جولیا ملاقات کردیم و به محض اینکه جولیا منو دید بسیار خوشحال شد و فوراً بهم گفت خوشحالم دوباره میبینمت. منم با خشک رفتاری بهش گفتم از دیدن شما بسیار خوشحالم. شاهزاده سریع رفت سراصل مطلب و ازش خواست که درمورد مارد شون برامون

بگه. جولیا هم با این که از خشک بودن من متعجب شده بود پاسخ داد اون همیشه میگفت روزی میر سه که هیچ کس جادوگری اجازه نداره که مردم مارو قتل عام کنه و اون روز نزدیکه. میگفت کسی میاد که جلوی جادوگر هارو میگیره تا دیگه به شهر ها حمله نکنند.

بعد از شنیدن این حرف کمی خندم برد و گفتم پس من یک عمر دنبال شخصی میگشتم که شگارچی جادوگر باشه.

جولیا رو به من کرد و ادامه داد شاید اون شخص خود شما هستید؟

- نه امکان نداره. من متعلق به یک دنیای دیگه هستم. من فقط میخوام جواب بگیرم. نیو مدم جادوگرهارو شکار کنم.

- از یه جای دور اومدی یعنی اینکه با دلیل بسیار بزرگی اومدی. بعدشم. تو اصلا نمیگیری. اینم خودش یه جوابه.

شاهزاده-حق با جولیاه. بهتره بری تا خودت بفهمی که کی هستی و چه خبره.

جولیا-بره؟ کجا بره؟ قضیه چیه؟

شاهزاده-الیزا اون میخواد بره به جنگل کوهستان. باید به جواب هایی برسه.

جولیا-جواب؟ تو کوهستان؟ شوخی میکنید؟ مگه تو کوهستان چه خبره؟ اصلا منطقی نیست که بری.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

-پرنسس لطفا بزارید برم.من چیزیم نمیشه.

جولیا-واقعا فکر کردی چون گرگ ها بهت کاری نداشتن میتونی از دست جادوگرا هم فرار کنی؟

-جادوگرا؟

شاهزاده-درسته جادوگرا تو اون جنگل زندگی میکنن.ولی هیچ وقت روز خودشونو نشون

نمیدن.اگه تا قبل از غروب افتاب برگردی مشکلی پیش نمیداد.قبل از غروب افتاب برگرد.

-من یک شب اونجا بودم.اونجا چیزی نیست.

شاهزاده-شاید واقعا هیچ چیزی وکسی با تو کاری نداره.

جولیا-نه.نه.مادرم میگفت جادوگرا کاری به این چیزا ندارن.اونا هر طلسمی رو میشکنن و اجرا

میکنن.

شاهزاده-شاید اونا پیداش نکردند.

جولیا-نه.اونا حتی قبل از اینکه وارد جنگل بشی تورو میبینن.منتظر میشنند تا گرگ ها اونهارو

معطل کنه تا شب بشه.بعد اونا وارد قضیه میشن.حتی اگه گرگا باهات کاری نداشته باشن اگه

شب بشه کارت تمومه.فقط مگه اینکه جنگلو به اتش بکشی و فرار کنی.

-اره.من دفعه قبلی جسدهارو سوزوندم و آتش بزرگی درست کردم و بعد از جنگل بیرون زدم.

جولیا-باشه.ولی اونا میدونن اینبار اینکارو میکنی.آماده تر میشن.

شاهزاده-حق با جولیا.باید قبل از غروب افتاب برگردی

-باشه.پس من آماده میشم.

جولیا-این اصلا به صلاح نیست.نباید دوباره وارد اون جنگل بشی

رو به طرف شاهزاده کردم و بهش گفتم لطفا یک اسب بهم بدید.جولیا با شنیدن این حرف و بی محلی من بسیار عصبانی شد و وارد اتاقش شد و در رو بست و اجازه ورود به هیچ کس رو نمیداد. به هر حال من نمیتونستم که منتظر بمنونم که ببینم کی قرار بود در مورد زندگیم بفهمم.راه سفر رو در پیش گرفتم و از شهر بیرون زدم.چند روزی گذشت و من بالاخره به کوهستان رسیدم و با تمام اینکه میخواستم بفهمم که زندگیم چه اتفاقی برام افتاده بود ولی صبر کردم که روز بگذره تا یک صبح خیلی زود وارد جنگل بشم.

تقریباً تمام شب را بیدار ماندم و صبح خیلی زود قبل از اینکه افالاب در بیاد وارد جنگل شدم و به دنبال اون درختچه ای که تو خواب دیدم میگردشتم. صداهایی اطرافم می شنیدم.خیلی ترسناک بودند.پاهایم بند اومده بود و نمیتونستم حرکت کنم.صداهای خش خشی اطرافم به صورت

ناگهانی میشنیدم.چند لحظه بعد احساس کردم چیزی به سرعت از یه طرف رد شد.ندیدمش ولی مطمئن بودم خبری بود.صداها بیشتر و بیشتر میشد تا این که ناگهان همه چیز متوقف شد.انگار افتاب در اومده بود.حالا فهمیدم که مشکل نور بود.و آتش باعث میشد که نور بسیار زیادی ایجاد بشه.اما یک نکته هنوز بود.من هنوزم نمیتونستم تکون بخورم.احتمالا هنوز طلسم سر جاش بود.باور نکردنی بود.اولین بار بود که باور میکردم جادو وجود داره.و جالب تر از اون این بود که اونو حس میکردم و منو گرفتار کرده بود.ولب باید کاری میکردم.چون وقت زیلدی ندا شتم و باید قبل از غروب افتاب از جنگل بیرون میزدم.تقریبا تا قبل از ظهر من همونجور خشکم زده بود و نمیتونستم حرکت کنم.اوضاع خیلی بد شده بود.اگر تمام روز اونجوری میومدم حتما شب میشد و کارم تموم بود.دیگه داشتیم از کوره در میرفتم.تصمیم گرفتم نهایت تلاشمو بکنم تا تکونی بخورم.اما یک لحظه بعد بدون هیچ زحمتی احساس کردم که ازاد شدم.عجیب بود.ولی همین قدر مهم بود که سریع دنبال درختچه بگردم.تقریبا تمام روز رو به دنبال درختچه گشتم و بیشتر جنگل رو زیرو رو کردم ولی هیچ اثری از درختچه نبود و همه درختان به قدری بزرگ بودند که انتهای آنها معلوم نبود.دیگه خسته شده بودم و تصمیم گرفتم که بشینم و استراحت کنم.ولی یک لحظه متوجه شدم که خورشید داشت غروب میکرد.به سرعت بلند شدم و با نهایت تلاش به سمت بیرون از جنگل دویدم.ولی هرچه قدر که میدویدم انتهایی در کار نبود.احتمالا طلسمی در کار بود. صداها باز برگشتند و داشتند دیونم میکردند.با عصبانیت فریاد کشیدم من اینجام چی

میخواید؟

از پشت سرم صدایی اومد و زود.زود برگشتم بینم چی بود.دختری جوان و زیبا روبروی من ایستاده بود و به من زل زده بود.متعجب به نظر میرسید.اما من بیشتر متعجب بودم.با عصبانیت فریاد زدم چهره واقعیت رو نشون بده.من میدونم که جادوگری.خندید و دوباره رو به من کرد و گفت چهره واقعی؟زیاد مادرت برات قصه تعریف کرده.چهره واقعی من همینه.درسته جادوگرم.ولی خدا که نیستم.هیچ کس نمیتونه چهرشو عوض کنه.

-امکان نداره.این یعنی اینکه تو یه انسانی.

-اره انسانم.که چی.ما هم زندگی میکنیم.ما هم خونه داریم و قبیله داریم.فقط مجبوریم دور از مردم زندگی کنیم.

-پس چرا دارید اونارو میکشید و اذیت میکنید؟

-اونا همه چیزو از ما گرفتند.خانواده های مارو میکشند و میگفتند که شماها حق ندارید تعادل طبیعت رو به هم بنزید.میگفتند فقط خداوند صاحب قدرته.حالا نوبت ماست که انتقام بگیریم.

-ولی اگه شماها جادوگرید پس چرا اونا شمارو تونستند بکشن.

-ما که خدا نیستیم.اولین کسی هستی که اینقدر زنده مونده.باید کارتو تموم کنم.ولی به یک خاطر هنوز زنده ای.چطوری از طلسمم رد شدی.چطوری؟

- پس آگه شماها خیلی قدرت ندارید یعنی اینکه نمیتونید منو بکشید.

- چرا نتونیم؟ ما دیگه روح که نیستیم. دست داریم یا هم داریم.

- البته. ولی باید به اعطالعت برسونم که هیچ کس نتونسته به من اسیبی بزنه.

- اها. که اینطور. پس فک کردی که از پس من بر میای. باید بگم که من جادوگرم و از سان معمولی نیستم.

بعد از تمام شدن حرفش با یک ر سرعت باور نکردنی جلوم ظاهر شد و یک کلمه گفت: تو خیلی عجیبی. منو ببخش مجبورم بکشم. بعد سریع گردن منو شکست و از اونجا دوز شد. تقریباً صبح شد و انگار از خواب بلند شده بودم. واقعه دیشب واقعا منو تحت تاسیر قرار گذاشت. اگر اون واقعی بود یعنی اینکه اونا هم زندگی میکنن. پس اونها بد نیستند. یا حداقل به خاطر خونواده هاشون اونکارو میکردند. حتی اگر من یک شکارچی میبودم نمیتونستم اونهارو بکشم. اونها هم ادم بودند و زندگی میکردند. کل وجودم گیج شده بود. پر از سوالات عجیب شده بودم. دللم میخواست بیشتر بدونم. کمی با خودم کلنجار میرفتم که یادم اومد که باید دنبال درختچه بگردم. دوباره شروع کردم به جستجو کردن تا درختی عجیب که تو خوابم دیده بودم رو پیدا کنم. شاید اون جواب تمام سوالات من رو میداد.

تمام روز گذشت و من تقریبا کل کوهستلن رو گشتم ولی اثری از چنین درختی نبود. کم کم ناامید شدم و دوباره شروع کردم به عقب برگشتن حتی در راه بازگشت دست بردار نبودم تمام اطراف را با دقت کامل تر نگاه میکردم اما هیچ درختچه ای وجود نداشت درختان همه سربه فلک کشیده بودند و حتی از پایین برج آنها را نمیشد دید در میان راه حادثه ای عجیب تر مشاهده کردم گرگ هارا یکی یکی قتل عام کرده بودند یک قتل عام بسیار غم انگیز احساس میکردم این کار الیزا بود. حتما کسانی رو فرستاده بود تا من رو پیدا کنند. مرگ گرگ ها شک بسیار عجیبی بود نمیدانم چرا نسبت به آنها احساس گناه میکردم کم کم برمینگشتم که از جنگل خارج بشم در میانی راه گرگی ضعیف و زخمی شده رو دیدم به من خیره شده بود نگاه بسیار عجیبی داشت لنگ لنگان بلند شد و راهی را میپیمود ظاهرا من باید به دنبالش راه میرفتم تقریبت چندین بار از پا در میمود و دوباره بلند میشد تا به جایی برسد بالاخره کاملا از پا درآمد و کنار بوته ای نقش بر زمین شد عجیب بود من یک بار این بوته را دیده بودم. شاید همان درختچه بود. اما ان بوته درختچه محسوب نمیشد اما ممکن بود که همین باشد ابتدا کنار گرگ نشستم و به ان زل زده بود او هم نگاه بسیار نزدیکی داشت گویی که من را همیشه میشناخت.

بلند شدم و نزدیک بوته شدم هیچ وقت چنین چیزی ندیده بودم تمام برگ های ان بوته شکل های عجیبی داشتند. انگار نماد جادو بودند نمادی که جادوگرها انرا کاملا میشناسند. کمی خندیدم. درختچه ای با برگ هایی شبیح به نماد جادوگرها برگی از انرا لمس کردم و ناگهان

همه چیز تغییر کرد کم کم همه چیز را به یاد می آوردم بیشتر خاطراتم رو. تمام چیزهایی که حتی نمیدانستم رو. انگار مغزم شده بود دریای دانش. سردرد عجیبی گرفتم. تمام وجودم گرفته بود. چشمم سیاهی رفتند. خاطراتم جلوی چشمم بود. مثل یک خواب میدیمشون. اسم واقعی من چیزی نبود جز اریا. فرزندى از مردى از سر زمین مقدس و مادری از سرزمین جادوگرها. مردی که در سرزمینی مقدس زندگی میکرد سرزمینی که هیچ شیاطینی و جادوگری یا چیزی اجازه ورود به آن را نداشتند. شخصی که در سفرهای ماجراجویانه اش عاشق زنی از قبیله جادوگرها شد و باعث شد برای اولین بار پسرى به دنیا بیاید که به صورت ذاتی دارای قدرت های خارق العاده ای بود. اما این کودک تهدیدی برای دشمنان آنها بود. پس سرنوشت آن کودک به دستان مردی به نام مک داناوان سپرده شده که با استفاده از جادوی سیاه در زمانهای مختلفی سفر میکرد تا از جادوگرهای سیاه که میخواستند او را نابود کنند فرار کند. پس آن کودک راهی برای نجات همه بود و او میبایست او را به هدفش برساند.

اما گرگها. گرگها نمادی از قبیله گرگها بودند یا همان گرگ زاده ها که توسط جادوگرهای سیاه نفرین شدند و تا ابد به شکل گرگ ماندند و اکنون آنها هم چشم به انتظار آن بسته بودند تا روزی او بیاید و همه چیز را درست کند.

در این میان من مانده بودم که هیچ کدام از این خاطرات رو نمیتونستم هضم کنم. و اینها فقط به صورت یک ایده توی ذهنم میپیچیدند پس شروع کردم به بریدن بوته و بعد از این که بوته

کاملاً قطع شد تمام برگ های آن سوخت و به خاک ستر تبدیل شد و تکه چوبی از آن ماند که ظاهر بسیار عجیبی هم داشت وقتی کارم تمام شد چوب را بدست گرفتم اکنون دقیقاً نمیدانستم که با آن چوب چه کار باید میکردم اما میدانستم که کار چوب کاملاً تمام نشده بود برخواستم و حرکت کردم که برگردم به شهر اما چوب داشت به من چیزهایی را میرساند انگار با من ارتباطی برقرار میکرد کم کم ملطفتم میکرد که باید گرگ را نجات بدهم در دلم خودم هم خیلی دوست داشتم که دوباره من و آن گرگ روزگاری با هم داشته باشیم اما نمیدانستم که چه کاری باید انجام میدادم مطمئن بودم که چوب را قرار نبود که به صورت اجی مجی تکان بدهم و میدانستم که هم چوب فقط یک و صیله ارتباطی بود و اینکار رو باید خودم انجام میدادم. پس زخم گرگ را بستم و کمی از خاکستر برگ های بوته بر روی زخم آن گذاشتم. نیم ساعتی خوابیدم و گرگ تقریباً حالش بهتر میشد. هنگامی که من خواب بودم چیزی داشت صورتم را اذیت میکرد و باعثش بیدار بشم و در کمال نا باوری گرگ را دیدم که کاملاً خوب شده بود و داشت صورت من را لیس میزد کم کم داشتم دل بسته او میشدم خیلی آرام به نظر می آمد در ست مثل یک سگ دست آموز و باوفا شده بود. شروع به حرکت کردیم و بعد از گذشت چند روز به شهر رسیدم اما شهر ویران شده بود انگار در نبود من اتفاق هایی افتاده بود. اما ضاهرا به خاطر سلطه درآوردن آن نبود و معلوم بود کار جادوگرها بود. کاملاً عصبی شدم. آن جادوگرهای اهمق بالاخره کار خودشان را کردند. نمیتونستم بگم که جادوگرها بد بودند. چون آنها هم انسان بودند و خود من هم معلوم نبود از اونها بودن یا نبودم. فقط میدانستم که باید جلوی آنها را میگرفتم. به هر قیمتی شده بود.

به سرعت وارد قصر شدم تا بینم پرنسس و شاهزاده در چه وضعی بودند. وقتی وارد قصر شدم حس عجیبی بهم دست داد. همه جا داشت در آتش میسوخت. سریع وارد شدم و در اولین نگاه شاهزاده را دیدم که زیر آوار گیر کرده بود و سعی میکرد بیرون بیاید. سریع رفتم که نجاتش بدم اما نرسیده فریاد زد برو جولیا رو نجات بده. سریع باش. گیج شده بودم نمیدونستم چه کاری باید انجام میدادم. سریع وارد اتاق جولیا شدم و اونو دیدم که از دود بیهوش شده بود. سریع اونو بیرون کشیدم و به یک جای آزاد بردم. آتش بسیار بزرگ شده بود. بسختی وارد شدم و دیدم در کمال ناراحتی شاهزاده تمام کرده بود. اونو بیرون کشیدم و کنار جولیا گذاشتم. کمی آب اوردم و به صورت جولیا پاشیدم. به سختی بیدار شد و بلند شد. گیج بود. دائم میپرسید چی شده. وقتی چشمش به شاهزاده خورد شکست عظیمی درونش اتفاق افتاد. بدنش میلرزید. فریاد میکشید امکان نداره. محکم برادرش رو بغل گرفته بود و فریاد میکشید بلند شو برادر. جلو رفتم که با اون صحبت کنم اما عصبی شده بود و من رو پس میزد. دلم به حالش میسوخت. اکنون هیچ کس رو نداشتم. دلم میخواست کمکش میکردم. دوباره جلورفتم و اونو عقب کشیدم و شاهزاده رو بلند کردم و گفتم باید خاکش کنیم. اما پرنسس مدام جلوی من رو میگرفت. با عصبانیت سر اون داد کشید جولیا اون مرده. باید از اینجا بریم بیرون. آتش به زودی اینجا هم میرسه. توقف کرد و به من خیره شد. خنده ای در میان گریه هایش کرد و رو به من گفت خوشحالم اینجاایی.

ازم پرسید برادرم خوب میشه مگه نه. نمیدونستم چی جوابش رو میدادم. هیچی نگفتم. فقط سکوت کردم. دوباره گریه اش گرفت. رفتم جلو که دلداریش بدم. با گریه میگفت حالا هیچ کس رو ندارم. دیگه تنهام. همه منو تنها گذاشتند. بغض منو هم گرفته بود. برای دلداریش بهش میگفتم من اینجام. من تنهات نمیزارم. اما ای کاش اینجوری بود. خانواده اون رو جادوگرها کشته بودند. مطمئنا اگر میشنید که من جادوگر بودم برای همیشه از من متنفر میشد. البته هنوز مطمئن هم نبودم که جادوگر باشم. هنوز نمیتوانستم باور کنم این اتفاق هایی که برام می افتاد واقعیت داشته باشن. اگر این ها همه خواب بودند چی. من چندین بار قرار بود بمیرم ولی هیچ اسیبی بهم نخورد. پس حتما یک خواب بود. ولی یه چیز کاملا عجیب بود. من کاملا احساس میکردم. اما اگه من دچار یک توهم بودم چی. کسی که داره زندگیشو با توهم میگذرونه. چون همه اتفاقهای غیرممکن در مورد من اتفاق می افتاد. انگار نقش اصلی یا قهرمان داستان بودم و این کاملا خنده دار بود. با خودم کلی کلنجار میرفتم که دور و بر من چه اتفاق هایی می افتاد. کمی فکر کردم و در اخر به نتیجه رسیدم که هرطوری که پیش میرفت منم پیش برم و اگه این داستان منه بزار تمومش کنم. یا در نهایت داستان تمام خواهد شد یا از خواب بیدار خواهیم شد و یا از این توهم در می امدم و در نهایت یا می پذیرفتم که این زندگی من بود.

کاملا پذیرفتم که هر اتفاقی قرار بود بیافته من بپذیرم. بالاخره پرنسس بیدار شد و نگاهی به دوروبرش انداخت. وقتی یادش امد که چه اتفاقی افتاده بود باز در خود فرو رفت و اشک می

ریخت. حق داشت. خانواده اش را از دست داده بود. خانواده ای که من هیچ وقت نداشتم. نزدیک جولیا رفتم و کمی دلداریش می دادم. ازش پرسیدم چه اتفاقی افتاد؟ اما بیشتر گریه اش میگرفت و جوری در خود فرو میرفت که انگار کودکی بود که درمادنه بود از این که بعد از این چه بلایی سرش خواهد آمد. برایش خیلی ناراحت بودم. جلوتر رفتم و دستا شو گرفتم. برای دلداریش میگفتم نترس پرنسس من هستم و کمکت میکنم. رو به من کرد و با عصبانیت بهم گفت دیگه به من نگو پرنسس. من دیگه پرنسس نیستم. حالش خیلی خراب بود. چیز بیشتری نگفتم. من زیاد به این دنیا آشنا نبودم و چیزی از مسائل اینجا نمیدانستم.

بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم. همه جا از بین رفته بود. مردم زیادی زنده نمونه بودند و شهر کاملاً اسیب پذیر شده بود. قطعاً این کار همون جادوگرهایی بود که می گفتند مدت خیلی زیادی نگذشت که بیرون از شهر لشکری حاضر شده بود. قطعاً هیچ شانس نبود. سربازهای بسیار کمی مانده بودند و هیچ امیدی در مقابل آنها نبود. ولی باز هم کسی حاضر نبود تسلیم بشود. شخصی جلو آمد و به صحبت برخواست. از آنها میخواست که تسلیم شوند تا هیچ آسیبی نبینند. طبق گفته هایشان میگفتند که میخوانند شهر را دوباره سرپا کنند و قول داده بودند که به هیچ کس آسیبی نزنند و به مردم و همه اجازه داده خواهد شد که مثل قبل زندگی کنند. بلند شدم و بر روی برج قلعه رفتم و نگاهی به آنها انداختم. زیاد نمیفهمیدم که راست میگفتند یا دروغ. ولی چاره ای نداشتمند و باید می پذیرفتم. ولی هنوز گیج بودم و نمیدانستند که چه انتخابی کنند. من

به عنوان مذاکره کننده شروع کردم به صحبت، به آنها پیشنهاد دادم که یک شخص مورد اعتماد به داخل بیاید تا صحبت کنیم، اونها هم بلامانع پذیرفتند و یک نفر را به داخل فرستادند.

بالاخره دور یک میز جمع شدیم تا در صحبتی در مورد شرایط کنیم، ابتدا فرستاده شده به حرف پیش آمد و گفت که مایل هستند که با مذاکره کننده گان آشنا شوند، به عنوان مذاکره کننده شخصی بلند شد و همه را معرفی کرد و حتی پرنسس را در میان اعلام حضور کرد، فرستاده شده بلند شد و خود را معرفی کرد که وی شاهزاده توماس هستند و مایلند که شهر را در مقابل هر آسیبی محافظت کنند، من زیاد با این مسائل آشنا نبودم و چیزی نمیگفتم، به همین خاطر شاهزاده رو به من کردند و گفتند که در این میان همه معرفی شدند ولی هیچ کس شمارا معرفی نکرد، از من خواست که افتخار آشنایی به او را بدهم، بلند شدم و به نشانه احترام گفتم من ادوارد هستم و به عنوان یک میهمان در اینجا حضور دارم، شاهزاده به نشانه احترام سری تکان دادند و بدون هیچ صحبتی نشستند، با لحن احترام از شاهزاده خواستم که اجازه دهند تا مردم و کسانی که در قصر باقی مانده اند با همان رطبه اشان و شرایطشان زندگی کنند، شاهزاده هم بلند شد و شرایطش را ذکر کرد، خواست که بدون خونریزی شهر را تحت کنترل در آورند و او را به عنوان شاه انجا معرفی کنند، و در ادامه رو به من کردند و گفتند که چیز دیگری هم هست، پرسیدم چه چیزی، کمی تأمل کرد و گفت که باید بدانید که امکان ندارد پرنسس بتوانند بعد از شاه شدن او یک پرنسس بمانند، بلند شدم و گفتم منظور شما چیه، ازم خواست که اروم باشم و گفت برای

اینکه جزعی از خوانواده سلطنتی باشد باید با او ازدواج کند تا به عنوان یک ملکه بعنوان صلح بین دو طرف باشد. به ارومی نشستم و پرنسس با ترس به من نگاه میکرد و هیچ چیزی نمیگفت. کمی تامل کردم و بعد رو به شاهزاده کردم و گفتم که امر بسیار خوبیست. و خواستم که خود پرنسس در اینبار تصمیم بگیرند. شاهزاده هم بلند شدند و گفتند عجله ای نیست و هر وقت که خواستند تصمیم بگیرند. شاهزاده بالاخره ارد قصر شدند و شهر را تحت کنترل در آوردند و شهر دوباره جان میگرفت.

یک جا نشسته بودم و داشتم با خودم فکر میکردم که پرنسس یکباره جلوم ظاهر شد. کمی پریشان بود. کنارم نشست و و ازم چیزی پرسید. پرسید که چرا گفتم اسمم ادوارد هست. منم جواب دادم حقیقت اسم واقعی من ادوارد بود و من اینو چند روز بود که فهمیدم. کمی خندید و گفت یعنی تازه از زندگیت و خانوادت بالاخره چیزایی فهمیدی؟ جواب دادم تقریباً. دوباره بهم زل زد و گفت حتما هرچی جواب میخوای هم تو همون جنگل بود. یک لحظه ایستادم و به فکر رفتم. جنگل کوهستان. من باید بازم بر میگشتم اونجا. رو زو به پرنسس کردم و گفتم که اونایی که اینجارو به روز در آوردند کی بودند؟ جواب داد نمیدونم. ولی با وجود اینکه همه جا اتیش گرفته حتما کار جادوگرها بوده. دوباره ازم پرسید که چرا میخوام بدونم. رو به اون کردم و گفتم که من باید برگردم جنگل. اینبار با عصبانیت تمام بلند شد و توروم ایستاد و گفت چرا؟ میخوای بری با اونها مبارزه کنی؟! صلا میثونی اونها کی هستند و چطوری هستند؟ بلند شدم به عنوان دلدری

گفتم که لازم نیست بترسه. و بهش گفتم که بله میدونم که چه شکلی هستند و چطوری هستند. کمی شکه شد و بهم گفت که اونهارو دیدم یانه. بهش جواب دادم که بله دیدم. روبهم گفت که پس چطوری زنده ام.

دوباره جواب دادم که انگار یادت رفته من کی هستم. کمی خندید و گفت هرکی باشی انها جادوگرند و اینچیزارو نمیفهمند. دستاشو گرفتم و بهش گفتم که هیچ اتفاقی نمی افته و لازم نیست بترسه. و ازش خواستم که به درخواست شاهزاده پذیرش بده تا زندگیش بهتر بشه. توروام نگاه میکرد و اشک تو چشماش جمع شده بود با عذاب تمام توروام گفت که منو دوستم داره. فوراً از ترس دستاشو ول کردم و یک قدم عقب رفتم. ولی فوراً جلو آمد و دستامو گرفت و گفت که هیچ چیز برام اهمیتی نداره. وگفت که دیگه خانوادش مردند و تنها کسی که براش مونده منم. دیگه داشت گیریم میگرفت و ازش میخواست که زندگیشو نابود نکنه. ازش خواستم که به درخواست شاهزاده موافقت کنه و منو فراموش کنه. بهم زل میزد و میگفت چطوری. گفت که هیچ چیز براش اهمیتی نداره و بزارم با هام بیاد. خیلی رمانتیک بود و لی دور از واقعیت بود. هرکاری میکردم نمیپذیرفت تا اینکه مجبور شدم بگم جولیا من یه جادوگرم میفهمی؟ یک لحظه کلاً توقف کرد و به چشم زل زد و بعد دستامو ول کرد و از اونجا دور شد. با دیدن اون شرایط هم من هم اون کاملاً خورد شده بودیم.

خیلی او ضاع بدی شده بود. فکر نکنم هیچوقت منو میبخشید. هرچی داشتم جمع کردم و بدون خداحافظی از شهر زدم بیرون و به طرف کوهستان حرکت کردم. بعد از گذشت چندین روز به دل کوهستان رسیدم و همونجا نشستم تا شب بشه. اما خیلی نگذشت که دور و ورم چیزهایی رو احساس کردم. اولش فکر کردم گرگها کمین کرده بودند ولی بعد متوجه شدم قضیه گرگها نبود. کم کم داشتند القا های ترسناکی رو وارد میکردند که یک لحظه سزپا ایستادم و گفتم بیاید بیرون میدونم اینجا هستید. چند لحظه بعد پنج دختر دورتادورم جمع شدند و داشتند میخندیدند و میگفتند که چی باعث شده اینقدر با جرعت بشی. یکی اونور با لحن تمسخر افرینی داشت میگفت اوه شما خونواده منو کشتین و من اومدم انتقام بگیرم... همینطور داشتند دور و ورم چرخ میزدند که با عصبانیت داد زدم یک جا و ایسید. برای انتقام نیومدم. از همه بزرگتر جلو تر اومدم و دستا شو به گردنم مالش میداد و گفت که پس چرا تکو تنها اومدی وسط این جنگل عحیب و غریب.

دستشو از رو گردنم پس زدم و گفتم اومدم حرف بزنم. همه با هم خندیدند و با تمسخر میگفتند اومده حرف بزنه. حرفاشون یه جورای رو اعصابم بود و داشتم از کوره در میرفتم. با عصبانیت فریاد کشیدم میشه خفه شید. بزرگتره با عصبانیت جلوم ظاهر شد و گفت چه دلیلی باعث میشه که ما تورو نکشیم. کمی خندیدم و گفتم اینکه نمیتونید منو بکشید. کمی نیشخند زد و عقبتر رفت و گفت اونوقت کی میخواد جلوی منو بگیره؟ تو؟ یک لحظه از پشت سرم یکی اومد و گفت چی باعث شده که اینقدر طولش بدین و اینو نکشین. سریع برگشتم و اونا نگاه کردم. عجب تصادفی

بود. دقیقاً همون جادوگری بود که برای اولین بار دیدمش. اونم یک لحظه جاخورد و با تعجب گفت که امکان نداره. با تعجب جلو اومد و دست بهم زد ببینه روح نیستم و گفت تو بازم تو؟ نو چطوری زنده هستی. پنج دختر دیگه تعجب کرده بودند و پرسیدند که چی داری میگی. تو اینو قبلاً هم دیدی؟ رو به اونها کرد و گفت قصه میخورم یه بار خودم کشتمش. بعد گفت شاید افسونی چیزی شده که نذاشت بمیره. بعد سریع اومد و گفت چه افسونی باعث شده که نمیری؟ بهش گفتم که اومدم باهاتون حرف بزنم. با ریستون. باید پادشاهی چیزی داشته باشین تو شهرتون. کمی خندیدند و گفتند چون با یه افسون نمردی دلیل نمیشه که بزاریم زنده بمونی و وارد شهرمون بشی. با لحن عصبانیت بهشون گفتم که اومدم حرف بزنم و الان ساعت هاست که دارم با شما کلکل میکنم. اصلاً شما مگه نباید نتونید تورو روز اینجا باشید.

همینو که گفتم یک باره واکنش عجیبی نشون دادند که انگار داشتند از گرما میسوختند و فوراً داشتند فرار میکردند به یک طرف. سریع دنبالشون راه افتادم ولی خیلی با سرعت راه میرفتند و نمیشد بهشون برسم. اما باید میفهمیدم کجا میرفتند. با سرعت تمام به سمتشون میدویدم و اونها داشتند از چیزی میسوختند و انگار نور روی اونها دوباره تاثیر پیدا کرده بود. بالاخره بعد از گذشتن از یک راه طولانی از جنگل عبور کردیم و اونها فوراً نقش بر زمین شدند و از حال رفتند. وقتی دیدم اونور جنگل افتاده بودند و لباسهایشان سوخته بود رومو برگردوندم و با تمسخر گفتم میشه جمع کنید خودتونو سریع تر و منو پیش ریستون ببرید. با عصبانیت میگفتند لعنت به تو تو دیگه

چه جور جونوری هستی. با لحن تمسخر گفتم نمیخواید لباس بپوشید؟ من نمیتونم زیاد اینجوری بمونم. با عصبانیت فریاد زد از کجا بیاریم اخه. باید بریم شهر که حتی یه نفرمون هم لباس نداره که بره واسمون بیاره. نمیدونستم تعجب کنم یا واقعا شیخ به انسان ها زندگی میکردند. بهشون گفتم یعنی هیچ جادو جنیلی بلد نیستید که لباس تنتون کنید؟ یکی جواب داد فکر کردی ما کی هستیم! صلا تو چطور میاونکارو کردی؟ جواب دادم کدوم کار؟ با عصبانیت جواب داد لعنت به تو چطور می مارو سوزوندی؟ اونها نفرینو شکسته بودند.

جواب دادم کی ها؟ جواب داد میشه دست از سرمون برداری. جواب دادم میشه. من باید بفهمم اینجا چخبر بوده. چرا این همه ادم بیگناه رو کشتین؟ جواب داد ما نمیدونیم. ما نکشتیم. برو از همونهایی که کشتند بپرس. به هر حال خوب کردند. باعث نفرین شکسته بشه تا بتونیم رنگ خورشیدو ببینیم. برگشتم و گفتم رنگ خورشید که دیدم تکه چوبی به طرفم پرت شد و با عصبانیت فریاد میزدند که برو گمشو. کمی خندیدم و گفتم حالا گیرم من رفتم. شماها بدون لباس چیکار میخواید بکنید. جواب دادن به تو ربطی نداره. چشمامو بستم و برگشتم و گفتم من دارم میام دیگه حوصله ندارم. همینطور داشتم رد میشدم داشتند فریاد میزدن برو گمشو پرو که به سرم یک تکه چوب خورد و نقش بر زمین شدم. بلند شدم دوباره چشمامو بستم و گفتم نگاه نمیکنم بابا بزارین رد بشم. همینطور داشتن نق میزدند که یک لحظه احساس کردم تمام وجودم یک شک بسیار قوی بر خورد کرد و باعث شد احساس کنم یک لحظه دنیا ایست کنه و احساس کردم

فراتر از وجودم یک انرژی بسیار قوی داشتم. یک لحظه از حرکت ایستادم و صدای نق زدن دخترا ایستاد و داشتند با تعجب بسیار عجیبی به من نگاه میکردند. یک لحظه چشمامو باز کردم و دوباره وقتی دیدم جلو روم هستند دستمو جلو چشمام گذاشتم و گفتم ببخشید فکر کردم رد شدم. اما باز هیچ حرفی نزدند. نمیدونم از چی اونقدر تعجب کرده بودند که دیگه زبونشون بند اومده بود. همینطور داشتم پاورچین پاورچین میرفتم که رد بشم که یکباره احساس کردم دورمو احاطه کردند و درکمال تعجب لباس تنشون بود.

روبه طرفشون کردم و گفتم بالاخره لباس پیدا کردین؟ که دختری که اولین بار دیده بودمش جواب داد که تو کی هستی؟ چطور می تونی از مرز رد بشی؟ کم کم داشتم از همه چیز شک میکردم. با تعجب گفتم مرز؟ نکنه همینی که احساس کردم یک لحظه جلومو گرفت. یه نگاهی به بقیه انداخت و گفت باید بریم پیش ملکه. با لحن موفقیت آمیزی گفتم اره.. منم صبح تا الان همینو میگفتم. سریع شروع کردند به حرکت به طرف شهر و در طول راه حتی یک کلمه هم حرفی نزدند و انگار حس میکردم از چیزی ترسیده بودند. داشتم از کوره در میرفتم که پرسیدم شماها از یه چیزی میترسین؟ چرا؟ هیچ نمیگفتند و فقط راه میرفتند. دیگه از کوره در رفتم و پریدم سر راهشون و گفتم بهم بگید از چی میترسین که حرفی نمیزنین. یکی جواب داد که گفته بوند که مردی شرور وجود داره که روح جادو درش وجود داره و با یک اشاره میتونه هرکسی رو از پا دراره. یک لحظه خندم گرفت و گفتم خب خوشبختانه من که نمیمرم.

یه لحظه انگار داشت خند شون میگرفت که گفتند منظورمون شما هستید. گفته بودند که کسی متولد میشه که تمام جادوگرها را به دوران سیاهی میکشونه و هیچ کس دیگه تو آرامش زندگی نمیکنه. ولی گفته بودند که اون رو از بین برده بودند. اما حالا میبینیم که بالاخره پیشگویی حقیقت شد. با عصبانیت فریاد زدم چه کسی همیچین چیزی گفته. کی خونواده منو کشت؟ با ترس جواب دادن که ما نمیدونیم. فقط میدونیم که یه شهر دیگه وجود داره که از جادوی سیاه استفاده میکنن. ما جادوی زیادی نداریم. با لحن خنده ای گفتم لازم نیست بترسین. میبینید که هیولا نیستیم. من به کسی آسیب نمیزنم. منم مثل شماها دنبال آرامش تو زندگی هستیم. بعد از کلی راه رفتن بالاخره به شهر رسیدیم و در کمال تعجب دیدم که فقر باعث فلاکت بسیاری شده بود. رو به دخترا کردم و گفتم اینجا چرا اینطوره؟ دختری که بار اول دیده بودمش جواب داد ما خیلی وقته که اینطوری هستیم. چون همیشه داخل این محدوده گیر افتاده بودیم. ولی حالا که نفرین خورشید شکسته بهتر شدیم.

رو به طرفش کردم و گفتم تو ا سمت چیه؟ جواب داد النا هستم. پوزخندی زدم و تا خواستم چیزی بگم بقیه شروع کردن به معرفی کردن خودشون. خندم گرفته بود که پرسیدم خوشبخت شدم. ولی میخواستم بپرسم که شماها درون جنگل چیکار میکردید پس؟ چرا مردمو میکشید؟ النا جواب داد ما از خودمون محافظت میکنیم. پرسیدم مگه مرز جلوشونو نمیگیره پس چرا اونارو میکشین؟ جواب داد که مسئله همینه. ما به خاطر اینکه تو محدوده زندگی میکنیم داریم از گرسنگی میمیریم. ما تا

ابد نمیتونیم تو این محدوده بمونیم، انسانها هم مارو زنده نمیزارن. تازه داشتم میفهمیدم که قضیه از چه قرار بود. دوباره جواب دادم پس شماها به جنگل میرید واسه شکار؟ جواب داد بله. ما خرگوش و چیزهای دیگه رو شکار میکنیم. ولی اونا نه. با تعجب پرسیدم اونها نه؟ جواب داد اونهایی که جادوی سیاه استفاده میکنن از گرگها استفاده میکنن و حتی بدترین شون از انسان استفاده میکنن. خشم تمام وجودمو گرفت. با عصبانیت تمام گفتم اونها کی هستن؟ کجا هستن؟ با ترس جواب داد نمیدونم منو ببخشید. بعد سریع فرار کرد و رفت. اطرافمو چرخ زدم دیدم هیچ کس نیست. خندم گرفته بود. حرکت کردم به طرف دروازه های قصر. هرچند قصری وجود نداشت و فقط میشد بهش گفت خانه بزرگ. خیلی خنده دار بود.

بالاخره وارد اونجا شدم و از یه نفر خواستم که ملکه رو بینم. چند تا سرباز جلو اومدند و گفتند شما حق ندارید اینجا باشید لطفاً از اینجا برید. جواب دادم و گرنه؟ یکی شمشیر کشید و گفت مته این که شما نمیفهمید. هرکس وارد اینجا بشه کشته میشه. راهتونو بکشید و برید. جواب دادم من اومدم ملکتون رو ببینم. همینطور داشتند وراجی میکردند که دیدم زنی زیبا بیرون آمد و با خنده ای بر لب شروع کرد ب حرف زدن. ابتدا پرسید چی میخواهید؟ و چطور جرات کردید که وارد اینجا بشید؟ شما که میدونید چه بلایی سر اونهایی که وارد اینجا بشن میاد. جواب دادم که این قوانین یک قصره نه این خونه که گمون نکنم اسمش خونه هم باشه. ملکه کمی خشمگین شد و جواب داد که هرچی باشه جای گستاخهایی مته شما نیست. اولاً یک مردی و حتی بلافاصله باید کشته

میشدی و دوما تو چی راجب به یک قصر میدونی؟ جوری حرف میزنی که انگار تابه حال تو یک قصر بودی. کمی خندیدم و گفتم پس شما قضیه رو نمیدونید. من احل اینجا نیستم. همینو که گفتم سریع تمام نگهبانهارو خیر کرد و گفت ما قرارداد بسته بودیم که هیچ کس وارد خاک هیچکس نشه و هیچ کس کاری به کار هم نداشته باشن. پس چطور جرعت کردی بیایی اینجا؟ دوباره خنده ای کردم و یک قدم پا پیش گذاشتم و گفتم منظورم اونجایی که فکر میکنی نیست. منظورم اونطرف مرزه. همینو که گفتم یک لحظه جا خورد و گفت چی میگی؟ هیچ از سان معمولی نمیتونه وارد اینطرف مرض بشه. جواب دادم بحث بیجا بسته من نیومدم درمورد اینا حرف بزنم. اومدم که به شماها کمک کنم و کسایی که از جادوی سیاه استفاده میکنن رو تنبیح کنم.

یک لحظه دیدم همه زدن زیر خنده. از عصبانیت داشتم منفجر میشدم که تست کردم تو کیفم که چوب دستی که تو جنگل بریده بودم رو در بیارم که دیدم نیست. یک لظه فکر کردم دخترا اونو دزدیده بودند که یک باره متوجه شدم که لحظه ای که از مرز رد شدم احساس کردم که چیزی وارد وجودم شد. ممکن بود که بالاخره با من یکی شده بود و باعث شده بود که قدرتم بازگردانیده بشه. رو به طرف ملکه کردم و به اون خیره شدم. همینطور خیره شده بودم و اون هم کمی متعجب شده بود. کم کم داشت صورتش چروک میخورد و موهایش سقید میشدند. تازه فهمیدم که اون با ملکه شدن افسونی رو داشته که باعث میشد چون نگه داشته بشه. وقتی متوجه شد که

داشت پیر میشد فریاد زد چه اتفاقی داره می افته؟ چرا من دارم پیر میشم؟ بهش زل زدم و گفتم اگه با من هکاری کنی دست بر میدارم. به چشمم زل زد و گفت امکان نداره. تو از بین رفتی. ما اینو حس کردیم. جواب دادم پس شما خانواده منو قتل عام کردید؟ جواب داد که منو ببخشید من فقط میخواستم که از مردم محافظت کنم. با عصبانیت گفتم چرا؟ مگه خانواده من چه گناهی کرده بودند؟ جواب داد ما هیچ کاری نکردیم. اونها اینکارو کردند. اونها بهمون گفتند که شما روزی میایین که همه جادوگرهارو نابود میکنین. ما فقط خونوادتو از اینجا بیرون کردیم. خشمم کنترل کردم و جونیشو بهش برگردوندم. با تعجب بلند شد و گفت میخوایدی چیکار کنی؟ جواب دادم که یه بار گفتم. اومدم صلح برقرار کنم. و کسانی که از جادوی سیاه استفاده میکنن رو مجازات کنم. جواب داد که پس ما چی؟ با ما چیکار میکنین؟ رو بهش کردم و گفتم متوجه نشدی؟ گفتم اومدم کمکتون کنم. دوباره پرسید که یعنی مارو میبخشید؟ رو بهشون کردم و گفتم مگه من کی هستم که اینقد همه از من میترسن؟ منم مثله شماها هستم. دوست دارم زندگی کنم. مثله شماها ادمم. بلکه با لحن خوشحالیی جواب داد که شما یک جادوگر مرد هستید و یک جادوگر مرد منبع جادو هست. یعنی قدرتش فراتر از تصویره. ولی تعجب میکنم که شما محربون باشید. تعجب میکنم که سعی نمیکنید دنیارو بگیرید.

با لحن خنده اوری گفتم دنیارو بگیرم؟ منظورت اینه سعی کنم یه قصر درست کنم و بشم امپراتورش؟ خنده داره. من بعد از این که کارم تموم شد بر میگردم به دنیام. به آینده. با گفتن این

حرف تمام مردم در تعجب فرو رفته بودند. من فقط دنبال راهی بودم که بتونم برگردم به زندگی سابقم. ملکه پا پیش گذاشت و گفت سرورم فقط جادوی سیاه میتونه آینده رو ببینه. رو به طرفش کردم و گفتم منو سرورم صدا نکن. منظورت چیه فقط جادوی سیاه میتونه اینکارو بکنه؟ جواب داد که درسته شما خیلی قدرت مند هستید. ولی اینکار جادوی سیاه رو میخواد و در آزش زندگی میخواد. رو بهش کردم و یک باره زدم زیر خنده و گفتم جادوی سیاه چیه؟ من الان سه باره از زمان عبور کردم جادوی سیاهی در کار نبود. الان میگی جادوی سیاه؟ پس فکر میکنید که من از کجا اومدم؟ ملکه جواب داد منو ببخشید سرورم ولی من فک میکنم شما در یک دنیای ساختگی بودید و برای همینه که مخفی بودید. با این حرف انگار تمام دنیا داشت رو سرم خراب میشد. پس تمام این سال ها من از چی داشتم فرار میکردم؟ رو به ملکه کردم خب الان کار من چیه من تو این دنیا باید چیکار کنم؟ این دنیا هم ساختگیه؟ جواب داد که دنیایه واقعی شما اینه.. شما فقط توی تصویری از دنیای واقعی در آینده میرید و یا بعد های دیگه میرید؟ رو بهش کردم و گفتم خیلی خب میخوام دقیقا بگی که کار جادوگرا چیه و چیکار میتونن بکنن. جواب داد که تمام جادوگرها مثل هم نیسند. به سرعت جواب دادم پس چی چطوری هستند؟ ادامه داد که یک مرد با جادوی سیاه میتونه به زمان ها و بعد های مختلفی سفر کنه. یه زن با جادوی سیاه میتونه طلسم های قدرت مند و خطرناکی درست کنه. وسط حرفش پریم و گفتم شما چی کار میتونید بکنید؟ ادامه داد مرد ها ما کاری به جز نگه داشتن حصار مرزی نمیتونن بکنن که تعداد مردهامون بسیار کم شده و به زودی مرز از بین میره. زن ها هم میتونن طلسم های معمولی برای فریب

انجام بدن تا بتونیم شکم هامونو سیر نگه داریم. با شنیدن این داستان یک لحظه خندم گرفت و ولی با جادوی سیاه میتونید هر جا که بخواید برید. ولی جادوی سیاه غضب شده هست و مشقته. فقط قبیله جادوگرای سیاه از اون استفاده میکنند. شما هم متعلق به همین دنیا هستید. رو به ملکه کردم و با لحن خشمگینی پرسیدم که پس من باید چیکار کنم؟ من نمیدونم که شما چی کار میخواید بکنید. ولی میدونم که همیشه جادوگرای سیاه میخواستند تورو از بین ببرند و ما فکر میکردیم که اونها خیلی وقت پیش این کارو کرده بودند. جواب دادم پس یعنی من باید اونهارو به سزای کارشون برسونم؟ جواب داد که شما خوتون صاحب اختیار هستید. ولی روبرو شدن با اونها کار آسونی نیست. با عصبانیت گفتم مگه شما همین الان نگفتید که قدرت من بیشتر از همه است؟ جواب داد بله سرورم اما جادوی سیاه هرکسی حتی شمارو هم میتونه از پای دربیاره. شما خوتون باید بدونید که میخواهید چه کاری انجام بدین. جواب دادم باشه متشکرم. فکر کنم جواب من این کتابه. و فکر کنم شماها بتونید که بفهمید که این کتاب چی خواسته.

وقتی کتاب رو دید فوراً عقب کشید و گفت متاسفم ما نمیتونیم به این کتاب دست بزنینم. فقط جادوگرهای سیاه میتونن این کتاب رو بخونن و بهش دست بزنین. من تعجب میکنم که شما چطور اونو دست گرفتید. رو بهش گفتم که باشه. میدونم که چی میخواید بگید. خواستم چیزی بگم که سرو صداهای بلند شد. ملکه فوراً اومد جلو و فریاد زد که جادوگرای سیاه حمله کردند. اونها میدونند که شما اینجا هستید. اونها به خاطر تو و کتاب اومدن. همه رو میکشند. به هیچ

کس رهم نمیکنن. شما باید زودتر از اینجا برید. با صدای بلند گفتم چرا نباید با اونها بجنگیم. جواب داد که شما میدونید که چطوری باید با اونها بجنگید؟ جواب دادم نه. گفت پس زود تر حرکت کنید و دنبالم بیایید. فوراً وارد اتاق وسیعی شدیم و شروع کرد به خوندن ورد های عجیب و غریبی و اتفاقات عجیبی داشت می افتاد چند لحظه بعد رو بهم کرد و گفت من قدرت انتقال رو ندارم شما باید از قدرت خودتون استفاده کنید. کمی جلوتر اومد و بهم گفت نمیتونم کاری بکنم. شما باید بهم کمک کنید. منم بی اراده از توی خورجینم دست کردم و چوبی که تراشیده بودم رو در اوردم و بهش نشون دادم. اونها فوراً اون رو از من گرفت و گفت این همون چوب درخت لنگره. شما باید این رو مانند یک بوطه بکارید تا بتونید وارد سرزمین مقدس بشید. اما فقط یک جادوگر سیاه میتونه از اون استفاده کنه. بعد فوراً دستمو گرفت و بهم گفت که مارو نجات بدین. برگردین و مارو نجات بدین. بهش قول دادم که بر میگردم و بهشون کمک میکنم. بهم خاطر داد که ممکنه هیچ چیزی رو به یاد نیارم و اسه همین کتاب رو به دست کسی میسپاره که بهم نزدیکه ولی چوب خودش راهشو پیدا میکنه و کسایی رو واسه کمک بهم میفرسته که به خاطرشون بیارم. بعد

(پایان فصل سوم)

توجه: *فصل اخر این داستان کمی مبهم تر میباشه. ادامه رمان در قالب دنیایی متفاوت تر از آنچه

تاکنون بوده هست. *

WRITTEN BY: [TMD
WWW.TMDFIVE.BLOG.IR]

Season 4

Expose the truth

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Indent: First line: 0"

WRITTEN BY: [TMD
WWW.TMDFIVE.BLOG.IR]



Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

❖ رمان تخیلی زندگی مرموز - فصل چهارم (افشای حقیقت)

March 1444

بر اساس تحقیقات یک دانشمند بزرگ در سال 1444 اتفاق و اشتناکی باعث کشته شدن بسیاری از انسان ها شد. در اون دوران بیماری خیلی مرموزی شیوع پیدا کرده بود که باعث شده بود مردم دچار جنون مرگ شوند و باعث میشد که بدن انها خون مورد نیاز بدن را تامین نکند. یعنی در واقع دچار یک مرگ مصنوعی شده بودند. این اتفاقات باعث حادثه ای بسیار عجیب شد.

1990 March

ما در دنیایی زندگی می کنیم که دو دسته انسان وجود دارد. یک دسته انسان معمولی که انها بدون شک خوشبخت ترین گونه های انسان هستند و یک دسته انسان هایی با گونه خونا شام وجود داره که در حقیقت مردم بیمار نامیده میشوند. این مردم ناخواسته به این موجودات تبدیل شده اند که زندگی من از این شروع شد. خونا شام ها بر عکس داستان ها در میان مردم زندگی میکنند و زندگی انها بسیار معمولی است. من یک خونا شام هستم و اگه دو ست دارید بدونید چه

اتفاقی باعث شده که در میان مردم زندگی کنیم میتونم بگم که راستش ابتدا خوناشام شدن توسط یک بیماری باعث شد عده ای از مردم جان به جان بسپرنند و همچنین دانشمندیهای بسیار زیادی آنها را زیر نظر گرفتند تا این بیماری را سرکوب کنند و بقیه مردم را علاج کنند اما در سال 1444 تمام بیماران توسط افرادی که خود را صلح طلب مینامیدند کشته شدند و در همان زمان واقعه ای عجیب رخ داد.

تمام بیماران از مرگ بازگشتند با ظاهر معمولی و زندگی معمولی پرداختند و بیماری کاملاً سرکوب شد. اما چه اتفاقی افتاد. دسته بیماران از مرگ برگشته دارای یک بدن مرده بودند و این اتفاق از آنجا شروع شده که دانشمندی به نام لوراس که در جستجوی کشف علایجی برای این بیماری بود و همان زمان همسر او دچار بیماری شده بود و این دانشمند برای نجات همسر خود دست به کار خطرناک و بسیار عجیب زد تا همسر خود را نجات دهد. او از آن بیماری علیه خود بیماری استفاده کرد تا آن بیماری را نابود کند. یعنی خون همسر خود را کاملاً خالی کرد و با روش های بسیار مرموزی خون بدن یک پرنده زنده را وارد بدن آن کرد. طبق علوم فیزیک که او کشف کرده بود کارهای بسیار مرموزی انجام داد و همسر او یکماه بعد به طور کاملاً عجیبی از بیماری جان به در برد ولی این کار عواقبی به همراه داشت. بدن او مانند یک بدن مرده بود و بیماری هنوز درون او بود و دلیل زنده بودن او همان بیمار بود. درحقیقت آن بیماری از خون استفاده میکرد تا گسترش پیدا کند و برای اینکار باید همیشه به بدن او خون آن پرنده را تزریق

میکردند. به گونه ای دیگر میبایست خون خود را از جایی تامین کنند. در داستان ها آمده که خوناشام ها از گردن انسانها خون میخورند. اما این داستان ها یک تراژدی بود که توسط یک نویسنده احمق نوشته شده بود تا مردم را سرگرم داستان هایی ترسناک بکند.

شخصی از نسل این دانشمند بسیار باهوش در دانشگاه ما به عنوان یک پرفسور تدریس میکند و ما در میان مردم معمولی در کلاس ان تحصیل میکنیم.

برخلاف داستان ها شاید باور داشته باشید خوناشام ها افرادی قوی و سریع و دارای قدرت های ماورایی هستند. ولی من یک خوناشام هستم و میخوام بدونید که مثل مردم عادی غذا میخوریم و زندگی میکنیم. تولید و مثل میکنیم و عمر ما نهایتن 100 سال عادی میا شد و در سته ما قوی تر از مردم عادی هستیم. چون بدن ما از خونی استفاده میکنه که سرعت فعالیتش دوبرابر یک انسان عادی هست. قدرت ما در سته از مردم عادی کمی بیشتره و حتی میتونیم با سرعت بسیار زیادی بدویم. ولی فقط مانند یک انسان عجول که دائم دوست داره کاری انجام بده. در داستان ها آمده که خونا شام ها تبدیل به هیولاهایی میشوند و مردم رو قتل عام میکنند. و همچنین گفته اند که یک خوناشام میتواند یک انسان را تبدیل کند. اما چیزی به اسم تبدیل یک انسان به خوناشام نداریم.

ما هم مثل بقیه دنیا میاییم و میمیریم و لی پیر شدن ما خود به نحوه خاصی است و شیخ انسان ها نیست که موهامون سفید بشه و ناتوان بشیم ولی زمانی که دیگه پیر شدیم و عمر

زیادی نداریم یا بهتر بگم مرگمون فرا میرسه قلبمون کاملا از کار می ایسته شبیح به مردم عادی دفن میشیم، اما بدن ما در چهار روز اول کاملا تجزیه میشه. حالا بگذریم از این اسم من مایکل هست و تو استرالیا زندگی میکنیم چون استرالیا منبع پرندگان بسیار بزرگیه و ما باید کاملا این قضیه رو جدی بگیریم، ما خون پرندگان رو نمیخوریم ولی تو سرت سرم ها به بدنمون منتقل میکنیم. اکنون مارس 1990 هست و من تازه به سن 25 سالگی رسیدم، احساسا ساتم کاملا متفاوت شدند و رفتارام به کلی تغییر کردند.

من با سه نفر از همکلاسی هایم از دوستان بسیار صمیمی هستیم که یه نفر از اونها مثل من هم خونا شام هست ولی دوتای دیگه انسان معمولی هستند. اسم اون دوتا سوزان والبرت و این یکی که همراهمه و یک خونا شام بسیار بداخلاقه هم لکسی هست. تقریبا وارد دانشگاه شدیم و من از بقیه جدا شدم و لازم بود سریع خودمو به سرویس های بهداشتی برسونم. بعد از تموم شدن کارم داشتم از پله ها بالا میرفتم که به کلاس پرفسور برم که یک کتابی رو روی زمین دیدم. کتاب رو برداشتم و روی جلد اونو خوندم که مربوط به خونا شامها بود. خیلی کنجکاوی گرفته بودم ولی داشت کلاس دیر میشد برای همین سریع اونو توی کیفم گذاشتم و دویدم به طرف کلاس و وارد کلاس شدم. طبق معمول کلاس گذرانده شد و ما سریع از کلاس خارج میشدیم و به سمت خوابگاهامون میرفتیم.

جیمی پسری قد بلند بود و منو اون تقریبا همقد بودیم. اون از نژاد سیاه پوست بود ولی من خیلی از رفتاراش خوشم میومداون یک دوست واقعی بود.اون دیونه به تمام بود و عاشق سرگرمی های دانشگاهی بود.هر از گاهی هم به خوناشام بودن حسودی میکرد و میگفت که راهی پیدا کن که خوناشام بشم.هرچی تو کلش میبردم که این یه مصیته گوش نمیکرد ولی بازم راهی نبود و این چیزی نبود که کسی بخواد و گیرش بیاره.این فقط یک ژن بود که نسل به نسل میچرخید.خوناشام های بسیار کمی وجود داشت که میشد گفت تقریبا اونا از تولید و مثل کردن خودداری میکردند تا این ژن از بین بره.میرسیم به سوزان که یک دختر بسیار کم حرف همیشه حرفش اینه که ترجیح میده بمیره تا اینکه خوناشام باشه.اما دو ست نزدیکم لکسی اون یک بد اخلاق بزرگ و همچنین یک خوناشام مرموزه که طی چند سال دوستی هنوز نفهمیدم که چه چیزایی رو دوست داره و اخلاقیاتش چجوریه.اما میدونم که بین همه به من خیلی اهمیت میذاشت.

کنجکاوای کتاب هنوز داشت منو دیونه میکرد و سریع به تخرمون رفتیم و من بعد از خوابیدن همه چراغ تلفنم رو روشن کردم و شروع کردم به خوندن کتاب.کتاب دقیقا همین رازهایی بود که گفتم همین رازهای پیدایش خوناشام ها اما یک چیز دیگه هم وجود داشت.یک نفر در میان تمام خوناشام ها وجود داشت که گفته میشد از زمان پیدایش خوناشام ها بوده و با یک هویت

شکارچی خوناشام ها تشکیل شده بود که توسط همان دانشمند درست شده بود تا کاملا خوناشام ها را از زمین محو کند تا بیماری از بین برود.

اما بعد از گذشت ان زمان و عادی شدن زندگی خوناشام ها ناپدید شده بود و من مطمئن بودم که دلیل کم شدن خوناشام ها همان بوده.اما یک نکته بسیار عجیب وجود داشت.اگر چنین شخصی وجود داشت حتما تاکنون مرده بود و یا باید عمر بسیار زیادی داشته بود که در این صورت میبایست گفت چنین شخصی یک جاودان بوده است که چنین موضوعی دور از باور و علم بود.امروز روز بسیار مهمی برای من هست.قراره به سوالات بسیار مهمم جواب هایی پیدا بشه.پرفسور به من قول داده اند که به سوالاتم درمورد خوناشام ها جواب بدن.اینکه خوناشام ها از خون پرنده ها باید استفاده کنند و قضیه مربوط به ان شکارچی چه بوده است.الخره پرفسور از راه رسید و ازم خواست که سریع سوالامو مطرح کنم که به کلاس هایش برسد.منم سریع سوالامو مطرح کردم.و در جواب پرفسور ابتدا به من زل زد و بعد بلند شد چرخ زد.انگار نمیخواست جوابی بده.میدونستم که جوابی نداره که به من بده برای همین بلند شدم و با ناراحتی به سمت راهرو حرکت کردم.کلاس تقریبا شروع شده بود و همه سر کلاس ها حضور داشتیم به جز لکسی.طبق معمول احمیت نمیداد به این چیزا و گاهی اوقات به کلاس ها حضور پیدا میکرد.رفتار های اون بسیار مرموز بودند و گاهی وقت ها دلم میخواست اونو تعقیب کنم بینم کجاها میره.پرفسور وارد کلاس شد و یک سر رفت سر اصل مطلب:

-امروز میخوایم قبل از شروع به موضوعی پردازیم. موضوعی مربوط به خونا شام ها. موضوعی که خیلی ها براشون سوال پیش اومده که چرا به جای انتقال خون انسان به بدن هاشون از خون حیوان استفاده میشه؟

راستش از این کارش حیرت زده شدم

ادامه داد که از سانهای که خونا شام به دنیا اومدن در اصل دارای یک ژن هستند که ساختار بدنشون نمیتونه خون رو مستقیم بسازه و خون انسان یک خون متمایز از خونهاست که وقتی وارد بدن یک انسان میشه باید تو چرخه قرار بگیره که ما خونهارو چند دسته کردیم که همونطور که میدونیم به دسته های a b و غیره هستند اما بدن خونا شام ها همه دارای یک ژن عجیب هستند که خونی به ترکیب z رو میپذیرند و میدونم اسمشو نشنیدین. دانشمندا فهمیدن این ترکیب فقط تو خون پرنده ها وجود داره و بدن خونا شام ها نسبت به اون واکنش مثبتی نشون دادند. همین.

حرفاش تقریبا قانعم کرد ولی میخواستم در مورد شکارچی بدونم و خیلی برام اهمیت داشت. بعد از کلاس سریع سمت استاد رفتم و ازش خواستم که در مورد شکارچی برام توضیح بده ولی بی حوصله ازم خواست که فراموشش کنم اما با اسرار زیاد منو به اتاقش راه داد و ازم خواست که بعد از جواب سوال دیگه ای نپرسم و قول بدم که دنبال این چیزا نرم و زندگیمو بکنم. اون گفت

که شکارچی توسط دانشمندان اول نصل من قبل از کمک به بیماران شخصی رو از میان بیماران برگزید و طی آزمایشاتی ویروسی وارد بدن اون کرد که باعث شد اون نیاز به خون خونا شام ها داشته باشه و به سمت هرکسی که این بیماری رو داشت بره و اونو بکشه و خون اونو بگیره و به بدن خودش منتقل کنه. تقریبا مثل یک حیوان برآش غریزه شده بود. اما الان قرن ها گذشته و تا الان صد بار مرده. بعد از این جوب با بی حوصلگی سریع بلند شد و ازم پرسید که چرا برام مهمه. منم جواب دادم که فقط کنجکاوی بود. بعد از اتاق زدم بیرون به خوابگاه برگشتم. لکسی اونجا نبود. انگار برنگشته بود. همیشه مدتی دیر میکرد اما اینبار خیلی وقت بود که برنگشته بود. مدت ها گذشت و خبری از لکسی نشده بود. تعطیلات تابستونه رسیده بود و منو جیمی و سوزان مثله سال قبل تصمیم گرفتیم که که به سفری بریم. اما اینبار لکسی همراه ما نبود. امید وار بودم که برای تعطیلات برگرده ولی ظاهرا کاملا از ما دلکنده بود.

برای تعطیلات ما وسیله هامونو جمع کردیم و زدیم به جنگل های وحشتناک ویرجینیا. داستان های مذخرفی در مورد اون جنگل ها بود. طبق معمول تو جنگل چادر رو باز کردیم و داشتیم خوش میگذرونیدم. منو سوزان نشسته بودیم و داشتیم اتیش رو آماده میکردیم و جیمی هم رفته بود دنبال هیزم. سوزان ازم درمورد خونوادم پرسید و راستش جوابی نداشتم که بدم. من اصلا خونوادمو نمی شناختم و نمیدونستم که اصلا وجود دارن یا نه. حتی گذشته ام یادم نمیومد. برای همین بهش گفتم یتیم هستم. ولی این جوابی نبود که میخواست. چون هر بار از من میپرسید

همین جواب رو بهش میدادم. سوزان هم مثل من خونادشو از دست داده بود اما او در یک تصادف خونادشو از دست داده بود. همینطور گرم صحبت گرفته بودیم که یکباره سرو کله لکسی پیدا شد و کاملاً مارو غافل گیر کرد. اما لکسی دختر بسیار حسودی بود و با دیدن سوزان کنار من کاملاً عصبی بود. طبیعی بود چون اون همیشه به همه چیز حسادت میکرد و یک فرد کاملاً لجوج هم بود. اما چیزی نگفت و فقط به ما ملحق شد.

پیدا شدن یکباره لکسی کمی برام عجیب بود ولی اون همیشه عجیب بود. بدون هیچ اعتراضی که چرا بدون اون اومدیم نشست و کمی آب نوشید. مدتی گذشت و من کاملاً از ناراحتیش ناراحت بودم که تصمیم گرفتم برم کنارش و ازش بخوام که بهم بگه که چرا ناراحت بود و اون همه مدت کجا رفته بود. اولش خیلی تقلا کرد ولی بالاخره به حرف اومد. بهم گفت که پدرش فوت کرده بود. بیچاره کاملاً داغون شده بود. مادرش زیاد با خون پرنده ها هم جور نبود و در همان چهارسالگی او را از دست داده بود و پدرش هم که افسرده شده بود و لکسی را با برادر کوچکترش رها کرد. حالا او کاملاً با برادرش تنها شده بود. درمیان ما تنها کسی که هنوز خونادشو از دست نداده بود جیمی بود. تابستون با مذخرفی گذشت و بالاخره ما برگشتیم. مدتی گذشت و یک جشن تولد خانگی برای جیمی همراه با دو ستام گرفتیم. از اینکه دو ستام کنارم بودند کاملاً خوشحال بودم تا اینکه مدتی گذشت و اتفاق های مرموزی در مورد قتل عام بعضی از خونا شام های ان اطراف پیدا شد و من کاملاً مشکوک شده بودم. کسی در مورد اتفاقات اخیر چیزی

نفهمیده بود اما پلیس خیلی در تلاش بود که بفهمد چه اتفاقاتی افتاده بود و چه چیزی پشت آن قضیه ها بود. مدتی میگذشت و رابطه من و سوزان داشت نزدیک میشد و لکسی کم کم داشت از ما دوری میکرد. انگار کاملاً از من متنفر شده بود. میدونستم که لکسی حسی به من داشت اما انگار آن حس تبدیل به تنفر شده بود.

یک روز بعد از کلاس تصمیم گرفتم که با لکسی حرف بزنم. برای همین سریع رفتم کنارش و ازش خواستم که باهام حرف بزنه. اما بدون هیچ حرفی داشت از من دوری میکرد تا اینکه دستشو گرفتم و با عصبانیت ازش پرسیدم که چرا مدام داره از من دوری میکنه. که بالاخره به حرف اومد و گفت که برو پیش عشقت تو که نیازی به من داری. حرفش هم خیلی خنده دار بود و هم سنگین بود. راستش نمیتونستم انکارش کنم و یه حسی به سوزان داشتم اما من اونو به عنوان دوست میدیدم ولی نمیتونستم باعث میشه که لکسی رو از دور کنه. لکسی برام خیلی مهمتر بود چون او از همه دو ستام بیشتر به من نزدیک بود و خیلی وقت بود که ما دو ستای صمیمی بودیم. برای همین دنبالش کردم و ازش میخواستم که حداقل وایسته به حرفام گوش کنه اما بی حوصلگی از من دور میشد و از دانشگاه بیرون زد. دنبالش میرفتم اما سریع تر قدم بر میداشتم. خیلی دور نشدیم که اتفاقی خیلی عجیب رو دیدیم. از فاصله ای نه چندان دور تر از لکسی شخصی رو دیدیم که چند تا از دانشجوهارو پشت یک درخت قتل عام کرده بود و داشت به سمت لکسی میومد. از لکسی خواستم فرار کنه اما لکسی همانجا خشکش زده بود.

بالخره به لکسی رسید و با یک چاقوی بزرگی به لکسی زد ولی لکسی سریع واکنش نشون داد و اونو با چاقوی خودش کشت. به خیر گذشته بود اما موضوع اینکه اون کی بود و چی میخواست و چرا مردم رو داشت قتل عام میکرد سوال بسیار بزرگی برای من بود. به سمت لکسی دویدم تا بفهمم که حالش خوب بود یا نه. اما همین که به اون نزدیک شدم فوراً بلند شد و فرار کرد. اما جوری فرار کرد که حتی نفهمیدم که اصلاً اونجا بوده. با سرعت باور نکردنی فرار کرد و از من دور شد. خیلی دنبالش گشتم ولی هیچ اثری ازش پیدا نکردم.

یک هفته گذشت و موضوع لکسی داشت اعصابمو بسیار خورد میکرد. خیلی تحقیق کردم تا این که بالاخره فهمیدم که که موضوع مربوط به شکارچی بود که توسط ان دانشمند در سال 1443 پدید آمده بود. آخرش معلوم شد که ان شکارچی تنها یک شکارچی نبوده و دارای قدرت بسیار زیادی به دلیل استفاده از خون خوناشام ها بود. و این که ان شکارچی کاملاً از اختیار خارج بود و کاملاً رفتار یک حیوان را داشت و هیچ احساس و درک و فهمی نداشت و تنها غریزه ای که داشت این بود که از خون ما استفاده کنه. اما مهم ترین مسئله ای که بود این بود که احساس می کردم که هر خوناشامی که اونو بکشه خودش تبدیل به شکارچی میشد.

با دیدن اون شخص و رفتار لکسی شک برده بودم که لکسی تبدیل به شکارچی شده باشه. خیلی داغون شده بودم و نمیدونستم چیکار باید میکردم. تصمیم داشتم هر طوری شده بود با لکسی حرف بزنم. واسه همین مدتی خون وارد بدن خودم نکردم تا که اگر لکسی رو دیدم و

اگر تبدیل شده بود خونی نداشته باشم که حسش کنه. خونم کاملا کم شده بود و توانم هم بسیار کم شده بود. بعد از پیدا کردن سرنخ هایی بالخره فهمیدم که لک سی قرار بود کجا بره. چون اگه یک شکارچی شده بود باید به خون احتیاج پیدا میکرد. بالاخره تو یک سالن بسیار وسیع گیرش انداختم و ازش خواستم که باهام حرف بزنه. اما برخلاف تصورم کاملا تغییر کرده بود و شبیح به یک حیوان درنده شده بود که فقط به خون فکر میکرد. کم کم داشتم ازش میترسیدم. احساس میکردم بدترین اشتباه تو زندگی رو کردم اما از طرفی موضوع لکسی بود و نمیتونستم همینطوری ولش کنم. سعی کردم باهاش ارتباط برقرار کنم کمی اروم شده بود. اما یک اشتباه بزرگ دیگه هم کرده بودم. خون و سرنگ رو تو خونه جا گذاشته بودم و داشتم از حال میرفتم. اما به خاطر لکسی باید هر طوری بود دوام می اوردم. کم کم جلو رفتم و دستشو گرفتم. کاملا اروم شده بود. به چشمم زل زده بود اما یک باره چشمم سرخ شدند و به من حمله کرد و سعی داشت که خون منو بخوره. اما من خونی نداشتم و نمیتونستم چرا داشت تقلا میکرد. زورم بیش از حد از من بیشتر بود و نمیتونستم جلو شو بگیرم. تقریبا دیگه کارم تموم بود و بالاخره بر من مسلط شد و داشت از خون باقی مانده من استفاده میکرد و من دستو پا میزدم تا راهی برای فرار پیدا کنم. نمیتونم تو چه حالی بودم و فقط میدونستم که چشمم سیاهی میرفتند.

چند ساعت بعد چشممو باز کردم و دیدم هنوز تو همون سالن هستم. اولش فکر کردم مردم ولی وقتی لکسی رو دیدم که روم افتاده بود تعجب کردم. بلند شدم و دیدم لکسی زمانی که

داشتم دستوپا میزدم چوبی تو دستم اومده بود و به لکسی زده بودم. وقتی دیدم لکسی مرده بود داشتم دیونه میشدم. کاملاً برام همه چیز بی مفهوم شده بود. احساس کردم که با کشتن لکسی حتماً من هم دچار اون ویروس شدم. اَخه فقط این باعث میشد که زنده باشم. بدن من کاملاً خالی از خون شده بود. چطور میتونستم زنده باشم؟ مگر اینکه من هم تبدیل شده بودم. اما میدونستم که هنوز احساس داشتم. پس قبول کردم که هنوز سالمم. اما کشته شدن لکسی آخر نابودی من بود. داشتم دیونه میشدم. حالا دیگه برادرش تنهای تنها مونده بود. درست مثله من.

تو جنگل یک چاله بزرگ کندم و لکسی رو توش دفن کردم. با ناراحتی و افسردگی به سمت خابگاه برگشتم. وقتی رسیدم سوزان و جیمی فوراً اومدن منو گرفتند. احساس میکردم که تمام بدنم سنگین بود و به زور راه میرفتم. احساسی که هیچ وقت یک خونا شام نداشته بود. سوزان و جیمی ازم میپرسیدند که چه اتفاقی افتاده بود. اما حتی ذهنم هم باز نمیشد و حوصله هیچ چیز و هیچ کس رو نداشتم. مرگ لکسی به شدت برام گنگ بود و اندوه زیادی به من زده بود و از اون بدتر عامل مرگش من بودم. رفتم و یه دوشی گرفتم و برگشتم و بدون هیچ حرفی به تخت خابم رفتم. از این رفتارم جیمی و سوزان بسیار ناراحت و مشکوک شده بودند. خیلی خوابم میومد. خیلی نگذشت که به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم دیدم پرفسور با چندتا از دوستانم و چند نفر دیگه بالای سرم بودند. خیلی عجیب بود. پرسیدم چیه چه خبر شده؟ پرفسور بلافاصله ازم پرسید حالت

چطوره، راستش یک انرژی بسیار قویی داشتم، هیچ وقت از این سر زنده تر نبودم. به پرفسور جواب دادم از این بهتر نبودم. خندید و بلندم کردند و با قیافه ای عجیب از اتاق زدند بیرون، جیمی و سوزان تو اتاق موندن و ازم پرسیدن چه اتفاقی افتاده بود. جوا بدادم هیچی بیخیالش. اما جیمی دستمو گرفت و بهم گفت مایکل حالیت نیست. تو الان سه روزه تو این وضعیت و تازه از خواب بیدار شدی. وقتی این حرفو زد یک مته یک بمب تو سرم صدایی اومد برای همین با تعجب گفتم چی؟ چرا؟ جواب داد تو بدنت سه روزه از خون خالیه و هنوز زنده ای تو باید بگی چرا. جواب دادم نمیدونم ولی به خاطر کمبود خون خواب بودم چرا زودتر بهم خون ندادین؟ سوزان جواب داد که مشکل همین جاست. بدنت هرچی خون بهش میدادیم رو پس میداد. که اخرش دکتر فهمید که بدنت معمولی شده و میتونه از همه خون بگیره. حتما بیماریت خوب شده. اگه تو خوب شدی مردم زیادی هستن که ارزو میکنن دوباره انسان بشن. راستش نفهمیدم چه اتفاقی افتاده بود ولی احساس می کردم که ماجرای اتفاق افتاده بود. اتاقات رو به سختی هزم کردم و سعی کردم زندگی معمولیم رو پیش بگیرم.

March 1991

اتفاقات اخیر کاملا منو تحت تاثیر قرار داده بودند و بعد از سه روز خوابیدن بدون اینکه خون تو بدنت جاری باشه و زنده بمونی. بلند شدم و خودمو جمعو جور کردم. کلاسم داشت دیر میشد. وارد دانشگاه شدم و از پله ها بالا رفتم که با عجله به یک نفر برخورد کردم و باعث شد که تمام برگه

هام پخش بر زمین بشه. سریع برگه هارو جمع کردم و به سمت کلاس دویدم. خیلی ضعیف به نظر میومدم. دیگه مثل قیما نمیتونستم مثله خونا شام ها سریع بدوم و به کلاس برسم. تقریبا از کلاس تاخیر کمی داشتم. برای همین سریع وارد کلاس شدم و با یه معضرت خواهی نشستم رو صندلی. خیلی سوالات تو ذهنم پیش اومده بود که چطوری دوباره انسان شده بودم. طبق قانون بدن من کاملا از نظر فیزیکی مرده بود و هیچ فعالیتی برای بدن من نبود که خون تولید کنه. حالا چطور بدن من دوباره مثل یک انسان معمولی شده بود. حس میکردم که ربطی به قضیه شکارچی داشت. شاید من باید خون خونا شام استفاده میکردم. ولی من عادی بودم. شاید من شکارچی شده بودم و فقط به خاطر اینکه با خشک شدن خونم و ویروس خونا شامی از بدنم خارج شده بود مثل حیوان نشده بودم. یا شاید کاملا انسان شده بودم. فکرم کاملا درگیر بود که با صدای بلند پرفسور از عمق افکارم پریدم و فو را معضرت خواهی کردم.

از پرفسور عذر خواهی کردم و بدون هیچ کلمه ای از کلاس زدم بیرون و فورا دنبال پرفسور جیمز گشتم. سوالات زیادی برام بود که باید میفهمیدم. راستش من از کنجکاو بودن یه چیزی از اونورترم. همیشه دو ست دارم همه چیزو بدونم. کمی چرخ زدم ولی انگار اصلا پرفسور دانشگاه نیومده بودند. از میدر ادر سشو گرفتم و سریع به ادرس رفتم. یک خونه بسیار بزرگ بود که واسه یک ادم تنها کمی عجیب بود. در زدم و یه دفعه از توی یه بلند گوی کوچیک کنار در صدا اومد کیه. جواب دادم منم. به حالت تمسخر جواب داد من کیه. جواب دادم مایکلم. مایکل. در خودکار باز

شد و فوراً داخل رفتم. حالا فهمیدم یه خونه بزرگ برای یک مرد تنها چه چیزی رو بیان میکرد. خونه اون یک آزمایش گاه بسیار شلوغ پلوغ بود. خیلی باحال بود. دقیقاً شبیه به فیلم شده بود. کمی اینور و اونور رفتم که دیدم پرف سورا روی یه مبل توی سالن خالی نشسته بود. رفتم و سلام بهش کردم و بدون هیچ بحثی بهش گفتم خونه خیلی قشنگیه. یه تشکر کرد و گفت گمون کنم بدونم واسه چی اومدین. اینکه انسان شدی کاملاً غیر منطقیه ولی من هرچی خون تورو آزمایش میکنم هیچ ویروسی مشاهده نمیکنم. خون تو کاملاً پاکه. نمیتونم توضیح بدم که چجوری این اتفاق افتاده. ولی ازت میخوام بهم کاملاً توضیح بدی که چه اتفاقی واست افتاده. خواهش میکنم بدون هیچ بحثی بهم بگین. کمی خودداری کردم ولی بعد از تلاش بسیاری کرد که به حرف پیام بلند پاسخ دادم نمیدونم. من شکارچی رو کشتم. مکث بسیار سنگینی کرد و با تعجب گفت چی؟ دوباره تکرار کردم که من شکارچی رو کشتم. جلوتر اومد و دستامو مهکم گرفت و بهم گفت شکارچی قرنهایست که مرده. ولی حتی اگه نمرده باشه چه ربطی به این قضیه داره. بهش پاسخ دادم کسی که اونو بکشه تبدیل به شکارچی میشه. دستامو به هم زد و منو کشوند روی مبل و ازم خواست دقیق توضیح بدم چه اتفاقی افتاده. خیلی تلاش میکرد ولی من جوابی نمیدادم. نمیتونستم توضیح بدم که من لکسی رو کشته بودم. ولی ول کن نبود. واسه همین با خشم گفتم میخوای بدونی؟ باشه. شکارچی لکسی رو گرفت و لکسی اونو کشت.

لکسی تبدیل به شکارچی شد. نمیتونستم باور کنم که لکسی دیکه هیچ چیزی رو درک نمیکرد. واسه همین دنبالش گشتم تا تو یه سالن پیداش کردم. رفتم باهاش حرف بزنم. ولی یه دفعه بهم حمله کرد و میخواست منو بکشه و خونمو بخوره. مثل یه هیولا شده بود. غیر قابل کنترل بود و خیلی قوی بود. من بیهوش شدم و وقتی چشمامو باز کردم دیدم اونو کشتم. خیلی داغون شدم. لطفا دیگه هیچی نگید. لطفا دیگه درموردش هیچی نگید. دستامو گرفت و با دلگرمی گفت تقصیر تو نبود اون دیگه مرده بود. تو هم واسه دفاع از خودت اینکارو کردی. با گریه میگفتم نمیخوام اینکارو کنم. من دوستش داشتم. اون بهترین دوستی بود که داشتم. پرفسور خیلی بهم دلگرمی میداد. تقریباً ارومم کرد. ولی یه چیز برای هردومون عجیب بود. چرا من شکارچی نشدم. برای همین ازم پرسید پس اگه این چرخه واقعی باشه چطور تو شکارچی نیستی. فک نکنم یه شکارچی اصلاً احساسی داشته باشه. بهش گفتم نمیدونم. منم اومدم همینو بفهمم. بلند شد و چرخ زد و دوباره رو بهم کرد و ازم پرسید چرا موقعی که تو تخت پیدات کردم خون بدنت خشک شده بود. تقریباً باید میمردی. بهش جوا دادم که فکر کردم که اگه خونی نداشته باشم لکسی میلی به کشتنم نداشته باشه. ولی وقتی اونو دیدم فهمیدم هدف اون خون نیست. اون فقط میخواست منو بکشه. واسه همین مدتی خون تزریق نکردم. و همینطور یادم رفته بود که سرم خون رو باخودم ببرم. خونم خشک شده بود. پرفسور با شنیدن این حرف بلند شد و یه گوشه رفت و داشت فکر میکرد. من فقط افسرده بودم. نمیدونم چرا هر لحظه بیشتر و بیشتر احساس عصبی بودن میکردم. احساس ضعف داشتم.

پرفسور فریادی کشید و گفت فهمیدم. تو بدنت خشک شده بود. یه خونا شام میتونه فقط یه شکارچی رو بکشه. و بعد از اون خودش تبدیل به شکارچی بشه. ولی اگه یه انسان اونو بکشه و پرو سی نداره که تبدیل به شکارچیش کنه. رو بهش کردم و گفتم چه ربطی به من داره. با خنده بهم گفت چون تو بدنت خشک شده بود و هیچ خونی نداشتی که ویروس توش باشه. رو بهش گفتم یعنی این باعث شده من شکارچی نشم؟ بهم جواب داد اینطوری میبینم. و علاوه بر اون تو خونت پاک شده و حالا یه انسانی. با خنده ای بر لب بلند شدم و از پرفسور تشکر کردم و بهش گفتم احساس میکنم خیلی خسته شدم امروز. برای همین ازش خدا حافظی کردم و زدم بیرون. شب شده بود. همه جا خلوت بود. یه موزیک اروم گذاشتم و داشتم به طرف خونه حرکت میکردم. احساس ضعفم داشت بیشتر میشد. به زور راه میرفتم. چشمام به صور میدیدند. تقریباً حس میکردم خون توی چشمام داشت جمع میشد. ترس تمام وجودمو گرفته بود. چه بلایی داشت سرم میومد. شاید شکارچی بودن داشت بهم غلبه میکرد. باهاش مبارزه میکردم. خیلی سخت بود. داشتم به طرف خونه میدویدم که یه لحظه صدایی از یه گوشه اومد و بهم گفت هی احمق.

این حرفش یه جورای برام حس تنفر ایجاد کرد. به طرفش رفتم و گفتم چیه؟ بهم زل زد و فوراً یه چاقو در آورد و بهم هشدار داد که هرچی دارم بهش بدم. خندیدم و جلوتر رفتم که یه دفعه بهم چاقو زد و بهم میگفت تو خیلی احمقی. احمق کله شق. کاملاً عصبی شده بودم فقط به این فکر میکردم که اونو بکشم. چاقو شو ازش گرفتم و به شکمش زدم. حس عجیبی بین بسیار خوب

بودن و بسیار بد بودن بهم دست داد. هیچ چیزی نمیفهمیدم. بلند شدم و میخواستم فرار کنم. اما به لحظه چشمم به خونش افتاد. به اتفاق خیلی عجیبی برام افتاد. حس میکردم که باید خون اونو بخورم. خیلی مذخرف بود. چه اتفاقی داشت می افتاد. از طرفی میخواستم فقط فرار کنم ولی از طرفی به چیزی داشت منو به طرف اون میکشوند. حس کردم که دیگه داشتیم کاملاً شکارچی میشدیم. نمیتونستم جلوشو بگیرم. فقط چشمامو بستم و بقیش رو دیگه نمیتونم توصیف کنم. مذخرف ترین چیزی بود که به عمرم دیدم. ساعت ها داشتیم حالت تحوع داشتیم. وقتی بهش فکر میکردم. حس میکردم دیگه زندگی بی ارزشه. تمام بدنم مور مور میشد. متوجه نمیشدم چه اتفاقی می افتاد ولی میدونستم داشتیم به شکارچی تبدیل میشدیم. بعد از این دیگه هیچ حسی به جز غریزه حیوانی نداشتم. به خاطر همین سعی کردم از دوستانم دور بشم تا جای که میتونستم. به ماشین برداشتم و حرکت کردم به بیرون رفتن از شهر. سرعتمو بیش از حد زیاد نکردم. تنها چیزی که بهش فکر میکردم فرار کردن بود. خیلی دور نشده بودم که به دفعه جلوی روم به حیوان دیدم و بسیار دستپاچه شدم و از خط خارج شدم و دیگه ماشین از کنترل خارج شده بود. فقط چشمامو بستم که یک باره ماشین افتاد تو یه رودخونه. کاملاً غرق شده بودم. و هیچ راه فراری نبود. لبخنی زدم که آخرین چیزی که حس میکنم یه لبخند باشه. و نفس اخرم رو هم کشیدم و کاملاً بیهوش شدم. اما....

انفجار!!! (منظور از انفجار اتفاقی بسیار عجیب است.)

تمام چیز هایی که فراموش کرده بودم داشت مثله یه خواب جلو چشمم رد میشد. همه چیز داشت به خاطر من میگشت. مذخرف ترین چیزی بود که انتظارش رو داشتم. ای کاش هیچ وقت نمیفهمیدم. دنیا داشت فقط با من بازی میکرد. هر بار یه جای عجیب غریب منو میفرستاد تا منو زجرم بده. چرا من. چرا باید هر بار یه بلایی به سرم می آورد. دنیا داشت فقط منو زجر میداد. اولین بار تو یک غار مذخرف به یک دنیای عادی بعد وحشی ها بعد قصر حالا هم اینجای لعنتی. نمیدونم زندگی از جون من چی میخواد؟ چرا من؟ چرا باید هر بار که به یه جا عادت میکنم و وابسته اونجا میشم و تازه دارم زندگی رو رو به راه میکنم این بلارو سرم میاره؟ حتی نمیدونم از کی باید شکایت کنم که چرا این زندگی منه. مذخرفه. حتی نمیتونم خودکشی هم کنم. مدت ها گذشت و گذشت و من رو یه تخت بیدار شدم. ظاهرا توی یه بیمارستان بودم. ظاهرا که کارم هنوز تو این دنیا تموم نشده بود. بلند شدم و اشغال هایی که بهم وصل کردنو از بدنم کندم وبا هرچی سر راهم رو میدیدم پرت میکردم.

خشم تمام وجودمو گرفته بود و چرا نباید خشمگین باشه. دنیای من اینطوری بود. دنیایی که نه توش میمیرم و نه قراره توش یه زندگی راحت داشته باشم. هر بار که سعی کردم خوب زندگی کنم دنیا منو به یه جای دیگه میفرستاد تا دوباره شروع کنم. پس دیگه سعی نمیکنم خوب باشم و خوب زندگی کنم. اینطوری دیگه دنیا کم میاره و نمیتونه حالمو بگیره. اصلا شاید میخواد اینطوری بشم که هر دفعه که سعی میکنم خوب زندگی کنم این بلارو سرم میاره. اَخه از این

مذخرف تر هم هست هر بار توی یه دنیایی زندگی کنی که اصلا ربطی به دنیایی قبلیت نداره. مذخرف ترین دردی که یه مرد میتونه داشته باشه. حبس ابد هم اخرش میافتی میمیری ولی وقتی تا ابد نمیری دیگه از این مذخرف تر نیست. مثله اینه که توی یه زندان باشی که تا ابد اونجا حبس باشی و روزها تکرار بشن.

به هر حال اینبار حس خیلی خوبی داشتم. دیگه میدونستم چیکار باید میکردم. از در زدم بیرون. چند نفر سریع اومدن و منو گرفتن و میگفتن برگرد به تخت خوابت. یه جورایی از شون خندیدم. یه نگاه بهشون کردم یکی یکی سراسون رو به هم کوبیدم. احساس قدرت بیش از حدی میکردم. راهم پیش گرفتم و ادامه دادم. مدام ادم میومد تا جلوی منو بگیرن. ظاهرا فکر میکردن دیونه شدم. خب شده بودم. هرکسی بهم نزدیک میشد رو یه پس گردنی میزد و فوراً خلاص میشدن. از این کار لذتی نمیبرد ولی خب...

نه راستش خیلی حس خوبی داشت. نمیدونم چرا دوتا حس دارم. دوتا حس متفاوت. مذخرفه. اینم از زنگ تفریح های تو این دنیاست که برا م تدارک دیدند. ظاهرا دنبال گرگ هم باید بگردم. اخه رابطه خیلی خوبی با گرگها دارم. تو هر سه فصل زندگیم باهام بودند. فک کنم تو این یکی باهام به هم زدند. از این دوحسی بودن متنفرم. نمیدونم کجای این باحاله اصلا. ظاهرا باید بفهمم که چه بالایی به سرم اومده حالا. شاید حالا دیگه یه خوناشام واقعی شدم. خوناشامی که دیگه واقعا خون میخوره. خیلی باحاله و خیلی هم حال به هم زنه. الان یه شکارچی هستم دیگه فک کنم. مراحل

شکارچی شدنم تکمیل شده.دیگه حسی نسبت به مردم ندارم.احتمالا شکارچی های قبلی بین حس خوب و حس بد انتخاب کرده بودند که اونجوری شده بودند.خب حق داشتند.واقعا دو حسی بودن ادمو وادار میکنه مغز خوشو بترکونه.خب حتما اونا بین حس بد و حس خوب حس خوب رو انتخاب کردند.البته حس خوب منظورم همین ادم بد بودن و حس بد هم که ادمو میکشه.یعنی غمگین ترین و افسرده ترین مرد روی زمین! صلا دلم نمیخواد اونطوری بشم.ولی دو ست هم ندارم کنترلی روی خودم نداشته باشم.باید از این دنیا حسابی لذت ببرم.البته اینبار به روش خودم. که نهایتا تو انتقال بعدی دیگه غم این دنیارو نمیخورم که چه کسایی رو از دست دادم.ز ندگیم قراره متفاوت بشه.قراره خیلی خوش بگذره.مردم دارن مرموزا نه بهم نگاه میکنن.نمیدونم چی باعث شده که همه دارن نیگام میکنن.به هر حال قراره بیخیال باشم.

یه ماشین خوشگل اونور خیابونه که یه خانوم خوشگل تر توشه.فک کنم باید برم تو کارش.اما باید بفهمم که یه خونا شامه یا نه. شاید یه هویی و سط جمعیت حس کردم باید خفته شو بزنم.یه لحظه فکر کردم و بعد به سمت خوشگله حرکت کردم.تقریبا بهش نزدیک شده بودم.حس کرد دارم به سمتش میرم برای همین زل زد بهم و یه ارایش دخترونه گرفت که جلب توجه کنه.بهش رسیدم و فوراً شیشه ماشین رو پایین اورد و بهم گفت مشکلی پیش اومده.زل زدم تو چشماش و گفتم البته که اره.در ماشین رو باز کردم و دستشو گرفتم و کشیدمش بیرون و تو صورتش گفتم متاسفانه تو ماشین من نشستین.داشتم منفجر میشدم.تا به حال اینقدر احساس باحال بودن نکرده

بودم.وقتی اینو شنید تو چشمام زل زد و کاملا اب شده بود رفته بود توی زمین.بیچاره فکر کرده بود به خاطر اون اومده بودم.با تعجب داشت بهم نگاه میکرد.بعد راهشو کشید و رفت.اینجاش خیلی مذخرف بود.باید جیغ میکشید و داد میزد کمک دزد ماشینمو داره میدزده.نمیدونم این مردم چه مرگشونه.اول اینکه همشون دارن بهم زل میزنن دوم اینکه اصلا مذخرفن.ماشین رو استارت زدم و با آخرین سرعت به سمت دازشگاه سابقم حرکت کردم.تقریبا یه ماهی میشه ازش خبر ندارم.باید یه سری به اونجا بزئم.حتما دلشون برام تنگ شده.

با آخرین سرعت تو جاده به سمت شهری که توش زندگی میکردم حرکت میکردم و جاده هم خیلی شلوغ بود.دلم میخواست بزئم هم شونو لتویار کنم.مزاحم راهم بودند.حو صله برانگیز بود.تو مسیر بودم که وسط یک پل وسیع ترافیک سنگینی شکل گرفته بود.بوش بوق ماشین ها بلند شده بود.حالا برام سوال بود که حالا واقعا منم باید تو اون ترافیک گیر میکردم؟برام خیلی خنده دار بود.یه جورای حس ضعیف بودن بهم دست میداد.یه راننده دقیقا پهلوام واستاده بود و مدام رو اعصاب بود.همش بوق میزد.شیشه ماشینو پایین کشیدم و فریاد خشمگینی رو شکشیدم و گفتم خفه شو.به من نگاه کرد.ولی همونطور بهم خیره موند.بازم اون نگاه لعنتی رو که بهم زل میزدند رو دیدم.تو همین هین یه ماشین از عقب بهم زد.پیاده شدم که برم مخشو بترکونم که یه صحنه واقعا عجیب دیدم.چهره خودمو تو شیشه ماشین نگاه کردم که تمام پوستم داشت برق میزد. حتی حس میکردم زیاد با نور خورشید جور نبودم.کم کم داشتم به خودم شک میکردم.ولی برام

اهمیتی نداشت، چون اینو خوب میدونستم که این چیزا همش مثله یه توهم یا یه خوابه. از طرفی واقعا نباید کسی منو اینطوری میدید. شاید بفهمن من شکارچی هستم و اینطوری اوقاتمو تلف میکنن. اصلا حوصله محمون بد موقع رو ندارم. سوار ماشین شدم و با آخرین سرعت به ماشین ها زدم تا از شون عبور کنم. این مدت هیچ چیزی به جز خشم رو حس نمیکنم. نمیدونم چی شده. اثرات شکارچی بودن واقعا حس بدی داره. واقعا نمیخوام که خودم نبا شم. با دیدن و وضعیت ماشین ها راه عبور بهم دادن و من از پل عبور کردم وضعیت خیلی بدی بین ماشین ها پیش اومده بود. حسابی شلوخ بازی کرده بودم. ظاهرا خیلی جلب توجه کرده بودم. خبر پل و اتفاق های گذشته خیلی زبون زد شده بود. بالاخره به شهر رسیدم. اولین کار یک سر سراغ خونه رفتم. به محض اینکه رسیدم شروع کردم به در زدن. اما حتی یک ذره هم حوصله نداشتم. نمیتونستم منتظر بمونم. یه لگد مهکم به طرف در زدم ولی همزمان جیمیدر رو باز کرد و لگدم مهکم به جیمی خورد و فوراً به هوش رفت. حس بد و خوبی به این قضیه بهم دست داد. اما حس بد داشت تمام وجودمو میخورد. از طرفی عین خیالم هم نبود و از طرفی داشتم دیونه میشدم. اون بهترین دوستم بود. خودم هم میخواستم که هیچ خیالی نسبت به کسی دیگه نداشته باشم. ولی این حس بد خیلی قوی تر از این حرفهاست. هر چه قدر که برام اهمیتی نداشته باشه و فکر کنم که همش یه خوابه باز هم نمیتونم در مقابل این حس دوام بیارم. از شدت خشم تمام خونه رو بهم ریختم. اما یک باره متوقف شد. جیمی رو ول کردم به حال خودش و از خونه زدم بیرون. همش احساس میکنم عجله دارم. نمیدونم برای چی اینقدر عجول شدم. کم طاقت شدم. بی حوصله. حداقل اینو

خوب میدونم که برای من فرصت همیشه نامحدوده. و اینو خوب میدونم که کی هستم. به طرف دانشگاه رفتم تا پرفسور را پیدا کنم. سوالاتی فکرمو مشغول کرده بودند. باید جواب هایی پیدا میکردم. فوراً وارد دانشگاه شدم و دنبال پرفسور گشتم. از چند نفر پرسوچو کردم که نهایتاً سراز جلسه مدیران در اوردم.

وسط جلسه پریدم و با صدای بلند گفتم پرفسور باید باهاتون حرف بزنم. پرفسور با خشم بلند شد و فریاد زد بزنید بیرون آقای مایکل. دوباره تکرار کردم برام مهم نیست جلسه مسخرتون باید باهاتون حرف بزنم. رئیس هیئت مدیره بلند شد و با لحنه تعنه امیز گفت تو دردسر بزرگی افتادین آقای مایکل. شما به شدت بی ادب هستین. رو بهش کردم و بهش گفتم اسم من مایکل نیست و به هیچ وجه برام مهم نیست. دوباره رو به پرفسور کردم و بهش گفتم آقای پرفسور همین الان باید باهاتون حرف بزنم. دوست دارین اینجا حرف بزنیم؟ فوراً بیرون زد و به دفترش رفت و من هم سریع سمتش رفتم و تو اتاق فوراً دستشو گرفتم و بهش گفتم در مورد شکارچی برام بگید. هر چیزی که در موردش میدونید بگید. با عصبانیت رو بهم کرد و بهم گفت برام اهمیتی نداره. راستش من باید پرسرم که توضیح بدید. رفتار امروز. یک ماه غیب شدن. این کارا برای چیه. این حرفا چی بود زدی. اسم من مایکل نیست چی بود؟ خیلی بی حوصله شده بودم. داشتم خودمو میخوردم.

با خشم بسیار عجیبی و با سرعت بسیار زیادی که تقریباً میشد گفت هیچ چشمی نمیتوانست اونو تشخیص بده یقه اونو گرفتم و با این کار تقریباً ترس تمام وجودشو گرفت و گفت تو شکارچی شدی؟ بهش گفتم بله شدم. میخوام هرچیزی درموردش میدونید بهم بگید. به چشمم زل زد و میگفت من خوناشام نیستم چی از جونم میخوای. یقشو ول کردم و با خنده تحقیر آمیزی چرخ زدم و رفتم کنار پنجره. دوباره رو بهش کردم و گفتم برام مهم نیست که خوناشام باشی یا نه. با تعجب جلو اومد و بهم گفت اگه شکارچی باشی باید برات مهم باشه. کمی تو فکر رفت و دوباره رو بهم کرد و گفت که چطور الان داری باهام حرف میزنی. امکان نداره شکارچی باشی. شکارچی هیچ کنترلی روی خودش نداره. رو بهش کردم و گفتم از کجا میدونی که نداره؟ تو که شکارچی نبودی و ندیدی؟ اها اون داستانی جدتو خوندی. همشون داستانن. من دوتا حس خوب و بد دارم که باید یکیشون رو انتخاب کنم. ولی من هر دوشون رو انتخاب کردم. اما این انتخاب یه عواقبی داره. یه چیزی شبیح به دوتا جسم سرد و گرم داره منو عذاب میده. پرفسور با تعجب پرسید پس چرا حس خوب رو انتخاب نمیکنی؟ رو بهش کردم و با لبخندی تمسخرآمیز بهش گفتم حس خوب همون حس وحشی بودن و بدون حس بودن. دستا شو بلند کرد و شروع کرد به خاروندن سرش و با لحن مسخره ای گفت. حس خوبت اینه؟ اون وقت حس بدت چیه؟ جواب دادم حس بد یعنی همیشه نا امید و غم زده و هر حس کوچیکی میتونه منو از پا دربیاره. با تعجب پاسخ داد چه حس نا امید کننده ای. هر دو حس که به ضررت. به بیرون از پنجره نگاهی انداختم و گفتم ازت میخوام هرچی درمورد این شکارچی میدونی بهم بگی. یه قدم جلوتر

اومد و بهم گفت من حس میکنم شما اصلا شکارچی نیستید. تمام حرفات شبیح به یه داستان تخیلی بود. با خشم برگشتم و بهش خیره شدم. با لحن تحقیر آمیزی بهمش گفتم داستان؟ به پنجره نزدیک شدم و خودمو تو معرض نور قرار دادم. وقتی منو با اون حالت دید فقط خیره شد و همونجور خشکش زده بود.

از کنار پنجره کنار رفتم و گفتم به چی زل زدی؟ نگاهشو برداشتم و رو بهم کرد و گفت این چی بود. چی شد؟ بدنت داشت برق میزد. یک لحظه اختیارمو از دست دادم. تو چت شده. چرا اینطوری شدی؟ ازش پرسیدم که چیزی درمورد این قضایا نمیدونی؟ به چشمام زل زد و بهم گفت تو چی هستی؟ خشم همه وجودمو گرفت. دوباره پریدم و خرخرشو گرفتم و با عصبانیت فریاد زدم منو به بازی گرفتی؟ تو هیچی درمورد شکارچی نمیدونی. تو فقط وقتمو تلف کردی. به سختی داشت نفس میکشید. اما به سختی جواب داد که به هیچ وجه تو شکارچی نیستی. تویه هیولایی. وقتی این حرفو زد خشم سرتاسر وجودمو گرفت. با انگشتم خرخرشو بریدم. صحنه بسیار مبهمی شده بود. وقتی خون از گلوش میریخت باز هم همون حالت بهم دست داد. بدنم شروع کرد به مورمور شدن. تمام بدنم داشت جذب اون میشد. چشمامو بستم و شروع کردم به خوردن خون اون.

اما چند لحظه بعد یه نفر وارد اتاق شد. وقتی اوضاع رو دید جیغ بلندی کشید و فرار کرد. وقتی به خودم اومدم یک لحظه حالت بهم دست داد و تمام خون رو بالا اوردم. وقتی شرایط رو دیدم فوراً اونو ول کردم و اونو پرت کردم اونور. یه نگاه به وضعیت انداختم. شرایط به شدت ناجور شده

بود. حق با اون بود. من یه هیولا شده بودم. اون یه انسان بود. حتی خوناشام هم نبود. اوضاع داشت کاملا از کنترل خارج میشد. من واقعا چی بودم؟ یه خوناشام هستم؟ انگار تمام داستان ها در مورد خوناشام ها داشت به حقیقت میپیوند. همه چیز برام مبهم بود. جلورفتم و دست پرفسور رو گرفتم. کاملا دیونه شده بودم. ازش میخواستم بلند بشه. ازش معذرت خواهی میکردم. فورا چندتا پلیس وارد اتاق شدند و منو گرفتند. خشمم دوباره اوج گرفت. هرکس رو که بهم نزدیک شده بود یا تو مسیرم بود بشدت مشت مال کردم. اما مشتمال من یه جورای فرق داشت.

میتونستم با دست سرشون رو از جا بکنم. واقعا این قدر تو داشتتم. تمام کسایی که تو مسیرم قرار گرفتن رو قتل عام کردم و فورا از دانشگاه بیرون زدم. چند پلیس پشت سرم دنبالم راه افتاده بودند و مدام فریاد میزدند بایست و تسلیم شو. رو بهشون کردم و بهشون گفتم از اینجا دور شید که ممکنه کشته بشید. اونا پس نکشیدند و جلوتر هم میومدن. جلوتر رفتم تا کارشون رو تموم کنم که یکیشون یه تیر بهم زد. اما حتی حسش هم نکردم. گلوله حتی وارد بدنم هم نشد. دیگه فهمیدم که چه کسی بودم. خشممو پس گرفتم. فقط میخواستم از اونجا دور بشم تا شخص دیگه ای آسیب نبینه. پلیسهای احمق بازم دنبالم راه افتادند و معلوم بود ول کن نبودند. برگشتم و فریاد زدم چی میخواید؟ دیدم دوباره بهم خیره شدند. من تو نور و ایستاده بودم و بدنم داشت برق میزد. اما این عجیب بود که مردم بهش خیره میشدند و هیچی نمیگفتند. برگشتم و بهشون گفتم چتونه چرا خیره شدین؟ هیچی نمی گفتند معلوم بود که هیپنوتیسم شده بودند. ازشون پرسیدم. چرا

گورتون رو گم نمیکنید برین خونه هاتون؟ چند لحظه بعد برگشتند و داشتن میرفتند. یک لحظه مکس کردم و از این صحنه شکه شدم. سریع پریدم جلو شون و به شون گفتم شما ها چیزی ندیدین. دیدین؟ جواب دادند چه چیزی رو ندیدم.

کاملا فهمیدم که قضیه واقعا جدی شده بود. هنوز دقیقا نمیدونستم که دقیقا قضیه از چه قرار بود ولی اینو میدونستم که تمام کارها و تمام گز شتم هدف خاصی رو میخواستند. باید میفهمیدم که قضیه از چه قرار بود و چرا این اتفاقات داشت می افتاد.

دنبال سرنخهای گشتم که مربوط به گذشته یا چیزی از گذشته یا چیزی که لا اقل به مسیر شروع بهم بده گشتم. باید از جایی شروع میکردم. فوراً یک لباس رو شن کردم و چهرمو تقریباً پوشوندم تا زیاد جلب توجه نکنم. سریع یک تاکسی گرفتم و به خونه رفتم تا به سرنخی از خودم پیدا کنم. وقتی رسیدم بچه ها فوراً از دیدن من شکه شدند. مدام از من میپرسیدند این همه وقت کجا بودم. منم نمیدونستم چه جوابی باید به اونها میدادم. حتی مطمئن نبودم که باید جواب میدادم یا نه. شروع کردم به جستجو کردن تا چیزی پیدا کنم. بچه ها کمی مشکوم شده بودند. میپرسیدند که دارم دنبال چی میگردد. بعد از اینکه خونه رو کاملاً زیر و رو کردم و هیچ چیزی پیدا نکردم رو بهشون کردم و گفتم شماها راجع به گذشته من چی میدونین؟ اصلاً کی منو دیدین؟ تامی جواب داد که دیونه شدی؟ داری سعی میکنی چی روبفهمی؟

جوابی ندا شتم که بدم. فقط جواب دادم که میخوام در مورد گذ شتم بدونم. نگاه خنده امیزی بهم کرد و گفت تو گذشتتو نمیدونی؟ جواب دادم که چرا میدونم. ولی غیر از اون چیزهای دیگه ای هم رو داره یادم میاد که معلوم میکنه گذشته من اون چیزی نیست که داره یادم میاد. تام یه نگاه شک امیزی بهم کرد و فقط جواب داد که شاید فقط پرفسور بتونه کمکت کنه. نمیدونستم باید چیکار میکردم. سریع زدم بیرون و به سمت خونه پروفیسور رفتم. به محض اینکه رسیدم در رو شکستم و وارد خونه شدم و شروع کردم به جستجو کردن در مورد مطالبی که به دردم بخوره. تمام خونشو زیرورو کردم و تقریبا چیز خاصی دستگیرم نشد. ولی چیزای در مورد گذشته اولین خونا شام ها خوندم که تقریبا فهمیدم که یه چیزهایی درون این قضایا بی ثبات بود. مثلا چرا اون دانشمند فکر کرد که واقعا خون این پرنده ها تاثیری رو کنترل این قضیه داره. قضیه تقریبا بودار شده بود. انگار همه چیزها منطقتی نبودند. محال بود که تمام این اتفاقات به این راحتی حل میشدند. پس حتما سحری چیزی تو کار بوده.

از خونه زدم بیرون. دیگه دا شتم دیوونه می شدم. نمیدونستم کجا باید میرفتم. وقتی بفهمی همه چیز دروغ بوده و هیچ حقیقتی نیست وقتی بهمی زندگیت هیچ ثباتی نداره و دائم در حال فراری همیشه اولین چیزی که میاد توی ذهنت فکر خودکشیه. اما بدتر از اون اینکه هیچ وقت نمیری. اونقدر از زندگی خسته میشی که دیگه نمیدونی باید چه کاری انجام بدی. ولی با وجود تمام این چیزا من بلند میشم و به خودم میگم که باید تمومش کنم. روی ذهنم تمرکز میکنم تا

چیز بدرد بخوری به یاد بیارم که کمکم کنه تا سرنخی پیدا کنم. تو پیاده رو ها شروع میکنم به قدم زدن و آواز خوندن. آواز خوندنم هم چرتوپرت بود. حتی یادم نمیاد که چه آوازی بخونم. به نیمکتهای پیاده رو خیره میشم. بعضی ها نشستن و دارن روزنامه میخونن بعضی ها منتظرن. بعضی ها دارن با هم دیگه صحبت میکنن. اما همشون با گذشتن من از کنار شون خیره میشن به من بدبخت. عجب وضع بدی شده. همینجور که دارم با خودم کانجار میرم چیزی به ذهنم میخوره. یک لحظه مکث میکنم و با یه صورت نیمه خندون و نیمه متعجب برمیگردم و راهمو پس میگیرم و سریع خودمو به خونه پرفسور میرسونم. وقتی میرسم اونجا پلیسها دور خونه رو محاصره کرده بودند و داشتند بررسی میکردند. این دیگه وضعمو به هم میریخت. لباسمو روی سرم بالا اوردم و اهسته اهسه به خونه نزدیک شدم. وقتی به در ورودی رسیدم یکی از پلیسها اومد جلو و مانع شد و بهم اختار داد که از اونجا فاصله بگیرم. رو بهش کردم و با کمال تعجب دیدم که چهره اون بشدت برام آشنا بود. دقیقا شبیح به جولیا بود. توی دلم یه انفجار مبهمی و سردرگمی رخ داد. همه جریانات داشتند منو دیونه تر میکردند. دلم میخواست جلو میرفتم و دستشو میگرفتم و اونو از اونجا دور میکردم. اما یک لحظه متوجه شدم که جولیا؟ من از کجا اونو میشناختم؟ چیزی که از اون به یاد داشتم این بود که توی یه ساحل اروم با اون آشنا شده بودم. و یادم میومد که با هم داشتیم پیانو میزدیم و اون بهم میگفت که من بهترین پانوزن دنیا بودم.

این خاطرات تصادفی داشتند توی ذهنم تضاد و سردرگمی ایجاد میکردند. رو بهش گفتم من تورو نمی‌شناختم؟ یک لحظه جا خورد ولی جواب داد حتما اشتباه گرفتم. کمی باخودم فکر کردم که حتما داشتم دیونه میشدم. واسه همین بدون اهمیت پریدم تو خونه تا به زور هم که شده دنبال اون کتاب بگردم. کتابی با صفحات خالی. فقط اینو میدونستم که باید اونو پیدا کنم. اما زودی نگذشت که ریختند سرم و داشتند منو با هرچی داشتند میزدند. مدام داد میزدند بخواب رو زمین. حتی دردم هم نمیگرفت. همشونو به درو دیوار کوبیدم و شروع کردم به جستجو کردم دوباره. داشتم همینطور میگشتم که یک دفعه دختری که شبیح به جولیا بود پرید داخل واشت سمتم میومد. از همون دور داد کشیدم نمیخوام بهت آسیبی برسونم که پرید دستمو گرفت و با لحن بسیار عجولانه ای بهم گفت زودتر حرکت کن الانه که برسند. یک لحظه جا خوردم. چطوری ممکن بود. اون منو می‌شناخت. منو به سمت بیرون کشوند و فوراً به طرف ماشین برد. داد کشید سریع سوار شو.

چند لحظه بعد چند تا ماشین رسیدند و فوراً شروع کردند به تیراندازی به طرف ما. گیج و سردرگم شده بودم. سریع سوار ماشین شدم و اون با عجله بسیار زیادی شروع به حرکت کرد. اونا افتادند دنبال ما. صحنه شده بود عین فیلم. ولی من بشدت گیج و سردرگم شده بودم. رو بهش کردم و گفتم تو کی هستی. جواب داد خودت کی هستی؟ پوزخندی زد و بهش گفتم داری منو نجات میدی اونوقت منو نمیشناسی. رو بهم کرد و گفت پس اونوقت چطوری ممکن بود که قبلاً

همو دیده باشیم که شما گفتین؟ روبهش کردم و با ابهام بهش گفتم که یعنی تو فقط به خاطر اون حرف داری منو نجات میدی؟ اصلا میدونی من کی هستم و چه جور آدمی هستم. هیچ کدوم از اونا نمیتونن بهم اسیبی بزنن. هیچ کس تا به حال نتونسته هیچ اسیبی بهم بزنه. رو بهم کرد و با صدای بلند گفت جوش نزن میدونم تو کی هستی. اینا فرق میکنن. اونا میتونن بهت اسیب بزنن. منم جولیا هستم و تو هم اریاست. حالا دیگه فهمیدم که قضیه فراموشی پیچیده ای در کار بوده. ازش پرسیدم ما از کجا باید همو بشناسیم. تو اینهارو از کجا میدونی؟ رو بهم کرد و مجدد پاسخ داد که تو برای پیدا کردن جواب تمام سوالات باید به جایی سفر کنی. هرچی سریع تر باید بر سیم پیش پرف سوره. فعلا باید از دست این ها خلاص بشیم اونجا هرچی سوال داری بپرس.

منم دهنمو بستم و گفتم باشه. رانندیش خیلی مذخرف بود. ولی جابه در گریز بود. بالاخره اونها مارو گم کردن و جولیا به محض اینکه دید که مارو گم کردند از حرکت ایستاد و ماشین رو وارد یک کوچه باریک کرد و فورا پیاده شد و با لحن عجولانه ای صدا زد سریع بیرون بیا. باید بقیه مسیرو پیاده بریم. منم بی اراده دنبالش راح افتادم و رفتم. بالاخره به یک خونه خیلی کوچیک رسیدیم. ازش پرسیدم این اونجایی هست که میخواستیم بیاییم؟ جواب داد مشکلی داره؟ گفتم نه فقط یه کم زیادی جمعو جوهره. پوزخندی زد و درو فورا باز کرد و وارد اونجا شدیم. کاملا خالی بود. یک لحظه تعجب کردم ولی سریع بلند گفتم حتما الان دکمه ای چیزی میزنین یه دفعه وارد

زیر زمینی چیزی می‌شیم که توش تسحیلات جنگی و از این جور چیزاست. رو بهم کرد و گفت زیاد فیلم میبینی. بعد دیدم از در یک پیرمرد تقریبا میانسال با کله کاملا تاس وارد شد و رو به جولیا کرد و گفت اینه؟ اونم جواب داد تقریبا اره. رو به پرفسوره کردم و گفتم که کجا باید با پرفسور ملاقات کنیم؟ اونم جواب داد همینجا. دیگه دوهزاریم افتاد. رو به پروف سوره کردم و گفتم یعنی نه زیر زمینی نه مکان مخفی نه پرفسور خفنی نه هیچی؟ رو بهم کرد و یه نگاه بدجوری نشون داد و رو به جولیا کرد و گفت مطمعنی خود شه؟ جولیا هم جواب داد از خودش پیر سید. منم که فوراً اماده جواب گفتم اره خودمم. بهتون قول میدم که نه رفیقمم نه استاد دانشگاهمون. جولیا رو به پرفسور کرد و گفت الان که دارم فکر میکنم یه کم مطمعن نیستم. پروفسور جلوتر اومد و دستشو دراز کرد و گفت من پروفسور مک دانوان هستم. منم دستشو رد نکردم و دستشو گرفتم و گفتم من هم آقای مایکل فارب هستم. همینجور که دستمو گرفته بود داشت کم کم به دستم فشار می‌آورد به چشمم زل زد و گفت مطمعنی؟

منم کوتاهی نکردم و شروع کردم به چلوندن دستش تا جایی که دیگه اشکش در اومده بود و بهش گفتم که مطمعنم. دستشو کشید و گفت که اگه شما مایکل هستید پس اونی نیستید که ما دنبالش هستیم. اما اگر مطلع هستید که واقعا چه کسی هستید ما اومدیم که کمکت کنیم. جولیا رو به پروفسور کرد و گفت پرفسور ایشون لحظه ای که منو دیدند منو شناختند. مطمعن باشید خودشون. فقط فکر کنم حافظشون کمی مشکل درست کرده. پرفسور رو بهم کرد و گفت میدونی

چی هستی؟ جواب دادم اینکه خونا شام هستم؟ جواب داد اینکه چه جور خونا شامی هستی. جواب دادم یه خونا شام واقعی. جواب داد بله وخیر. شما یک خونا شام نیستید. خونا شام بودن یعنی اینکه خون انسان هارو بخوره. شما به هیچ وجه خون انسان هارو نمیخورید. جواب دادم ولی من خاصیت خوناشامی رو دارم. مثلا خورشید. وقتی زیر خورشید راه میرم همه بهم توجه میکنن. پرفسور رو بهم کرد و گفت تو یک خونا شام نیستی. تو یه گونه برتر که همیشه گفت جادو گر و همیشه اسم شو چیز خاصی گذاشت. اینکه زیر نور راه میری و جلب توجه میکنی به خاطر اینکه تو فکر میکنی که چنین امکانی وجود داره. تو کنترلی روی خودت نداری. واسه همین به هر چیزی که فکر میکنی تبدیل میشی.

حرف ها پرفسور هم گیج کننده بودند و هم برام آشنا به نظر میرسیدند. ازش پرسیدم خب الان باید چیکار کنم؟ جواب داد که باید به گذشته برگردی و به دنبال چیزی بگردی که جواب تمام چیزایی هست که تو میخوای. ازش پرسیدم که پس شماها چی؟ شما این وسط چیکاره هستین؟ جواب داد که بعدا متوجه میشی. ازش پرسیدم حداقل باید دنبال چه چیزی بگردم؟ جواب داد که اونم خودت میفهمی. با عصبانیت گفتم چه جوری باید به گذشته برگردم؟ فوراً برگشت و از توی یه کیف سیاه چوبی رو در آورد و بهم نشون داد و گفت ما کارمونو بلدیم؟ ولی اینو بدون که وقتی برمیگردی همه چیز رو فراموش میکنی. و اینو بدون که گذشته ای که میری سرزمینی مقدسه و تو زیاد نمیتونی اونجا بمونی ولی اونجا راهتو پیدا میکنی. خیلی بهت سخت میگذره ولی

مجبوری بری.خودت راهتو هر بار پیدا میکنی.بیش از همه چیز این به یادت بمونه که (دنبال چیزی که جواب همه چیزه بگرد.)اینو یادت بمونه.

این حرف رو که پرفسور زد جرقه ای توی اعماق ذهنم زده شد.از پرفسور پرسیدم که اون چیز میتونه به کتاب باشه؟رو بهم کرد و گفت کتاب؟گفتم اره کتابی که تمام صفحاتش خالیه و روی جلدش عکس یه گرگه.فورا جلو اومد و گفت تو قبلا این کتاب رو دیدی؟جواب دادم اره.داشتم توی خونی پرفسور ... دنبالش میگشتم که جولیا منو کشوند اینجا.

پرفسوررو به من گفت این یعنی این که تو قبلا به گذشته رفتی یعنی دیگه لازم نیست به گذشته بری.و بعد روبه جولیا کرد و گفت که باید شانس بیاریم که اونا قبل از ما نبیننش.سریع به طور جدی گفتم که اونا که میگین دقیقا کی هستند؟جواب داد قبیله جادوگرای طلاسم سیاه.کم کم داشتم از ماجرا مجذوب تر میشدم.

باید هر چه زودتر کتاب رو بدست می اوردیم.جولیا سریع به طرف کوچه ای که ماشین رو توش زده بودیم حرکت کرد.منم به سرعت به دنبالش راه افتادم.اما به کوچه نرسیده بودم که دیدم جولیا آرام آرام عقب عقب بر میگشت.متوجه شدم که خبری شده بود.سریع پریدم یه گوشه پشت یک سطل زباله که چسپیده بود به دیوار کنار عابر پیاده و خودمو پنهان کردم.سرکی کشیدم که بینم که چه اتفاقی داشت می افتاد.همین که سرمو بالا اوردم دیدم جولیا نقش بر زمین شده بود.کسایی دنبالمون بودند از طرف مخالف سوار بر ماشین هایی مشکی رنگ شدند و

به سرعت حرکت کردند. انگار اونها دست بردار نبودند. سریع به طرف جولیا دویدم بینم چه اتفاقی برای اون افتاده بود. اما همین که رسیدم صحنه ای شکننده تمام وجودمو لرزوند. انگار تمام عضوهای بدنم داشتند در آتشی سوزناک میسوختند. در کمال ناباوری جولیا به طور قطع یقین تمام کرده بود. چشمش کاملاً سوخته بودند. آرام کنارش نشستم و دستشو کمی فشار دادم. دستاش حرارت بیش از اندازه ای داشتند. توی دلم حس میکردم اون رو همیشه میشناختم. انگار خیلی به من نزدیک بود. با غروری بلند شدم و حرکت کردم به طرف ماشین. اما ماشین به طرز فجیعی نابود شده بود. توی دلم حس های عجیبی شکل گرفته بود. تنها چیزی که میفهمیدم این بود که باید فقط به جلو حرکت میکردم و کار رو تمام میکردم. هرچند دقیقاً نمیدانستم چه کاری رو باید تمام میکردم. به سرعت به طرف خیابان حرکت کردم و اولین ماشینی که از اونور میگذشت رو گرفتم و از ماشین پیاده شدم. حتی تقلا هم نکردم. باز هم طبق معمول بهم خیره شده بود. بهم زل زدم و از شوخو ستم که بره به گوشه بشینه تا شاید بعداً ماشینشو برگردوندم. با سرعت به طرف خونه پرفسور حرکت کردم تا زودتر کتاب رو بدست بیارم. باید خیلی عجله میکردم. وقتی رسیدم باز هم شاهد مهمان های ناخونده بودم. اونها خونه رو به محاسره گرفته بودند و از قبل منتظر بودند. خوب به اونها توجه کردم. کافی بود فقط لباس یکی از اونهارو میبوسیدم تا بتونستم وارد اونجا میشدم. از ماشین پیاده شدم و پشت یک شبکه تلفن شهری خودمو پنهون کردم. فکری به سرم زد. فوراً به خونه پرفسور زنگ زدم. چند لحظه بعد یک نفر با صدای خشنی جواب داد چی میخوای. خیلی ریلکس جواب دادم که من پرفسور هستم شما کی هستید؟ جواب داد من هم

پرفسور هستم.خونتون منتظرت هستم.تشریف نمیارین؟جواب دادم که من توی دانشگاه هستم.میخواستم ببینم مایکل اونجا نیست بیاد این کتاب رو ببره.خیلی وقته میخوام اونو بهش بدم.

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

همین رو که گفتم ازم خواست که همونجا بمونم تا مایکل رو بفرسته اونجا.گمونم نقشه خوبی بود.چند لحظه بعد همه اونها بیرون زدند و به طرف دانشگاه حرکت کردند.انگار نقشم بیش از حد اثر کرده بود.انتظار اینکه همشون از اونجا گم بشن رو نداشتم.همینکه از اونجا دور شدند به طرف خونه پرفسور دویدم و پریدم داخل.اما ظاهرا یه نفر منتظر مونده بود.

دتا احتمال دادم،یا اینکه به طرفم حمله میکرد که در اونصورت وارد عمل میشدم و یا اینکه سریع سعی میکرد بقیه رو خبر کنه.

بله احتمال دوم همیشه ماثر تر بود.اما طولی نکشید که به سرعت تو دیوار کوبیدمش و کارشو ساختم.برگشتم و به سرعت شروع کردم به گشتن دنبال کتاب.کتاب رو برای اولین بار که خونه پروف سور رو داشتم به هم می ریختیم دیده بودم.اما هر بلایی به سرش اومده بود رو م سئولش خودم بودم.نیم ساعت به جستجو پرداختم اما هیچ اثری از اون نبود.قطعا اونها اون رو برداشته بودند و منتظر من مونده بودند.اما به سرم زد که اگه اونها اون رو دیده بودند پس چرا به دنبال کتاب به سمت دانشگاه رفتند.پس شروع کردم به جستجو کردن.هر لحظه ممکن بود که اونها برمی گشتند.نشستم و شروع کردم به ناخونک زدن به موهام.استرس و عجله شدیدی داشت از

تو منو داعون میکرد. دوباره بلند شدم و شروع کردم به جستجو کردن. اما اینبار فکری بهتر به سرم زده بود. اگر کتاب رو من جابه جا کرده بودم بی شک اونو مینداختم توی سطل زباله ها. از عادت های همیشه گی من بود وقتی از چیزی عصبی میشدم. تمام سطل زباله هارو ریختم کف خونه و از میون اتو اشغالها و کاغذها کتاب رو بالاخره پیدا کردم. این همون چیزی بود که این همه مدت داشت کلافه ام می کرد. سریع اونو برداشتم و اونو باز کردم. درست بود تمام صفحاتش خالی بودند. اما یک لحظه متوجه شدم که کم کم داشتم چیزهایی رو به خاطر می اوردم. همه چیز مثل یک رویا از جلوی چشمم میگذشتند. همه اینها یک بازی بود. تمام مدت اینها یک دروغی بیش نبودند. من آریا بودم. همه چیز دوباره به خاطر برگشتند و حالا میدونستم که چه اتفاقی داشت می افتاد. هدف من مشخص بود. کتاب رو به پروفیسور میدادم تا اونو ترجمه میکرد تا چاره تمام اتفاقات رو میفهمیدیم. کتاب رو فوراً بستم و از خونه زدن بیرون. اما ظاهراً مهمان ها از قبل رسیده بودند. اما متاسفانه چیزی برای پذیرایی نداشتم.

برای همین سعی کردم که از کنار اونها فرار کنم. اما دو قدمی برداشتم که همه پریدن رو سرم و مهکم منو گرفتند. انگار واقعا هیچ قدرتی درمقابل اونها نداشتم. یک نفر از اونها که معلوم بود سردسته اونها بود جلو اومد و کتاب رو از دستم گرفت. کتاب رو فوراً باز کرد و ورق ورق صفحه هارو نگاه میکرد. کتاب رو انپاخت زمین و جلوتر اومد و بادست بد ترکیبش گلومو گرفت و داشت مهکم فشار میداد. با لحنه بسیار خشنی صدا زد کتاب کجاست. به سختی لب گشودم و گفتم تو

جیمه.خرخرمو ول کرد و شروع کرد به گشتن توی جیم.اولش خندم گرفت اما همین که فرست گیر اومد و دیدم سرش خم شده بود با پا تا توان داشتیم مهکم کوبیدم تو صورتش.به جرعت میتونم بگم که حتی حسش هم نکرد.لعنتی یه هیولای واقعی بود.جلو اومد و خواست مجددا گلومو بگیره که بلند فریاد زدم این جادوی سیاه چیه بابا منم میخوام یاد بگیرم.حتی بیشتر داشت عصبی میشد.اونقدر گلومو فشار میداد که دیگه داشتیم از حال میرفتم.فریاد بلندی کشید و گفت کتاب کجاست؟

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

جواب دادم همونه.من فکر میکردم که جادوگرای سیاه میتونن اونو بخونن.ولی ظاهرا فهمیدم که این فقط کار پروفیسور مک دانوانه.همینو که گفتم گلومو ول کرد و کتاب رو برداشت و رو به بقیه کرد و گفت که مک دانوانان رو باید پیدا کنیم.فریاد زدم دروغ گفتم بابا اون اصلا کتاب اصلی نیست.اما انگار هرچی فریاد میزدم بی فایده بود.رو به همون پیری بدترکیب کردم و گفتم شما که نمیدونید اون کجاست.پس دارید کجا میرید؟

جواب داد جایی که تو میخواستی بری.بهش گفتم ولی من که نرفتم.جواب داد ولی قبلا رفتی.جواب دادم اونجا نیست دیگه.دوباره جواب داد اگر ما جلوی خونه تورو گیر نمینداختیم تو میرفتی و ما هم تعقیبت میکردیم.پس تو قبلا یه بار رفتی.دقیقا نفهمیدم چی شد ولی بهشون گفتم تلاش بیخود نکنید.شماها به هیچی نمیرسید.روبههم کرد و خنده ای شیطانی کرد.راستش از قیافش خیلی بدم میومد.مخصوصا با اون خنده مسخرش.بالاخره به یک خونه دیگه که تقریبا

حس میکردم اولین بار بود میدیدمش رسدیدییم. فوراً پیاده شدیم و منو به طرف خونه کشوندند. سرمو جلوی دوربین ورودی گرفتند و زنگ خونه رو به صدا در آوردند. ناکسا خیلی کار شونو بلد بودند. پرفسور مک با دیدن چهره من سریعاً درو باز کرد غافل از اینکه چه کسایی پشت در بودند. همین که وارد خونه شدیم سریعاً پرفسور رو گرفتند. پرفسور نگاه خشمگینی به من کرد. بهش زل زدم و گفتم قصم میخورم من هیچی نگفتم. پیری بد ترکیب جلو رفت و کتاب رو به پرفسور داد و تهدیدش کرد که اگه ترجمش نکنه هردومونو می‌شکه. به پرفسور گفتم که دروغ میگه در هر صورت هردومونو میکشه.

رو بهم کرد و گفت تورو که در هر صورت میکشم. اما شانس بیاری که چجوری بکشم. کتاب رو به دست پرفسور داد و پرفسور با دودلی اونو باز کرد. شروع کرد به ورق ورق زدن کتاب. هیچی توش ندید. طبق معمول اون هم نمیتونست که اونو ترجمه کنه. پرفسور رو بهم کرد و گفت اینکه خالیه. مطمئنی همین بود. اشتباهی آوردیش. همینو که گفت جادوگرای سیا شروع کردند به شکنجه پرفسور. اونقدر شکنجش میدادند و ازش میپرسیدند که توش چی نوشته بود و اون هم مدام داد می‌زد که هیچب توش نبود. مدتی گذشت و پرفسور کاملاً داغون شده بود. پیری فریاد زد بسه بکشیدش ولی پسره رو زنده بیارین.

اینو که گفت شروع کردم به فریاد زدن که حق ندارید اونو بکشید. شما هردومونو زنده میخواین. هرچی فریاد می‌زدم بی فایده بود. به چشمای پرفسور زل زدم و بهش گفتم متاسفم. بهم

خیره شد و گفت من متا سفم، هیچ چیزی نبود که بهمی چطور باید جلو شون رو میگرفتی، همینو که گفت اونا یک تکه چوب سیاه رنگ در آوردند و تو چشماش فرو کردند و چند لحظه بعد چشمای اون هم مثل چشمای جولیا کاملا سوختند و خاکستر شدند. چشمامو بستم و فقط سعی کردم که آرامش خودمو حفظ کنم، ولی فکری به سرم زد، پروفیسور راست میگفت، من فقط باید خودم میبودم، خودم کلید همه چیز بودم، کافی بود که فقط اونو تصور میکردم، این چیزی بود که اون کتاب میخواست، و این چیزی بود که پروفیسور متوجه نشده با وجودی که خودش اون حرفو زده بود، این چیزی بود که تمام مدت ما دنبالش بودیم، اون همه اتفاق، اون همه درد ها و رنج ها، حالا کاملا میدونستم که چه کاری باید انجام میدادم.

چشمامو باز کردم و با حس و انگیزه خیلی قوی بلند شدم، کسایی که منو گرفته بودند بشدت داشتند مقاومت میکردند، کاملا حس میکردم که اونها خیلی ضعیفتر بودند، اونها چیزی نبودند به جز یک مشت ورد مسخره، به سمت پیری بدترکیب حرکت کردم و دستامو به طرف گردنش بردم، کسایی که منو گرفته بودند کاملا فهمیده بودند که دیگه کار از کار گذشته بود، حتی پیر خرفت هم ترس توی چشماش کاملا جاری شده بود، به چشماش زل زدم و با صدای آرام ولی رنج باری و نارحتی گفتم که هرچی زندکیمو نابود کردید تقاصشو پس میدید، بعد گلوشو تا جایی که توان داشتم فشار دادم که دیگه کف دستم انگشتامو حس میکردند، بقیه کسایی که اونجا بودند با دیدن این صحنه خواستند که پا به فرار بزارند و من هم مانع اونها نشدم، چوب پروفیسور

رو برداشتم و کتاب مرموز رو به آتش کشیدم. شعله های کتاب سرتاسر جهان رو میگرفت. آتشی به پا شده بود که هیچ کس از اون جان سالم به در نمیرد. شعله ای آتش کتاب تمومی نداشت. یک جهنم واقعی بود. چشمامو اروم بستم و تمام غمهامو توی خودم ریختم و با فریادی بسیار بلند اونو توی اون جهنم رها کردم. با فریادم چشمامو که باز کردم خودمو تو دل یک جنگل دیدم. من دوباره بازگشته بودم.

حالا اولین جایی که باید میرفتم دیدن الیزابت بود که باید مطمئن میشدم که حالش کاملا خوب بود و از وضعیت اونجا با خبر میشدم. برای همین به طرف قلعه حرکت کردم و بعد از دو روز کامل از خستگی تصمیم گرفتم که ساعتی استراحت کنم و دوباره ادامه بدم. از همین رو یک کلبه چوبی وسط راه پیدا کردم که نوشیدنی های خوبی داشت و البته فقط تعریف اون رو شنیده بودم. وقتی وارد اونجا شدم همه جا غرق در سکوت بود و عجیب این بود که چند نفری اونجا بودند و همه میزهای اونجا رو گرفته بودند و وقتی وارد اونجا شدم همه بدون چون و چرا به من خیره شدند و از من چشم بر نمیداشتند. جلورفتم و به ارومی گفتم یه نوشیدنی میخوام. چند سانیه ای بهم خیره موند و بعد یک بطری بالا آورد و درون یک ظرف بزرگ نوشیدنی با رنگ قرمز مایل به قهوه ای ریخت و اول فکر کردم که نوشیدنی انگور بوده اما وقتی اونو مزه کردم مزه بسیار وحشتناکی رو داخل دهنم حس کردم. وقتی طعم بد اون باعث شد یک واکنش سریع نشون بدم همه بهم خیره تر شدند و فوراً صاحب بار اروم دهن باز کرد و گفت تازه به اینجا

اومدی؟ به حالت تعجب اوری پاسخ دادم بله چطور؟ ادامه داد که بهتره بری که موندنت زیاد خوب نیست. از همین جهت بلند شدم و تشکر کردم و به طرف در خروجی حرکت کردم که یک باره فریاد زد کجا؟ جواب دادم بیرون! دارم میرم دیگه.

وقتی اینو شنیدید با عصبانیت ادامه داد اول پولتو حساب میکنی بعد میری بچه جون. رو برگردوندم و به رفتن ادامه دادم و در هون هین فریاد زدم بزنی به حساب. بعدا بهت میدم. با عصبانیت دوباره فریاد زد من تورو نمیشناسم چطوری بدونم که پس میدی؟ دوباره جواب دادم که اسمم اریاست میرم قلعه. وقتی برگشتم حساب میکنم.

دیگه چیزی نشنیدیم و البته دیگه بیرون زده بودم و داشتم به طرف قلعه حرکت میکردم و بر خلاف انتظارم که فکر میکردم قرار بود یه دعوای حسابی راه بندازن هیچ کدوم اصلا سر جاشون تکون هم نخوردن و بعد از یه شبانه روز دیگه به شهر رسیدم و اول از همه بیکراست به طرف دروازه های قلعه حرکت کردم و وقتی به در ورودی رسیدم چندتا نگهبان جلوی من رو گرفتند و اجازه ورود نمیدادند. جلو رفتم و فریاد زدم به فرماندتون یا به خدمت علاحضرت برسونید اونها منو میشناسن. جواب داد شما کی هستید. جواب دادم بگید من همون غریبه هستم. کمی متعجب شدند و ازم خواستند که منتظر بمونم. مدتی گذشت و بالاخره سروکله یه نفر پیدا شد و ادعا کرد که اون فرمانده هست. اولش کمی خندیدم و بعد با تعجب پرسیدم که پرنسس حالشون

خوبه؟ جواب داد شما کی هستید که در مورد اشراف های قصر نظر میپرسید؟ جواب دادم اونها منو میشناسن. بعد از اونها خواستم که خبر برگشتن منو به شاهزاده یا پرنسس برسونن.

مدتی گذشت و بالاخره سروکله پرنسس الیزابت پیدا شد و با دیدن اون کمی شکه شدم. اولاً به خاطر اینکه شخصاً اومده بود و دوماً قیافه اش پریشان به نظر میرسید. پرنسس به محض اینکه رسید فریاد زد که از اونجا دور بشم و هیچ وقت برنگردم. حرفاش خیلی منو شکه کرد. بعد از اون حرف فرمانده از پرنسس پرسید که منو میشناسه یا نه. اونم جواب داد خیر ازش بخواید از اونجا دور بشه و مزاحم نشه. خب کاملاً تعجب هام بی مورد بود. پرنسس به طور مستقیم ازم میخواست که زندگیش رو به هم نریزم. بدون هیچ حرفی اروم سرمو برگردوندم و با خودم میگفتم ای کاش تو همون بعد مسخره میموندم و راحت زندگی میکردم. حتی امکان داشت هم یک زندگی راحت همراه با الیزابت داشتیم و کاملاً راحت تر بودیم. هرچند که همه اونها همش چیزهای غیر واقعی از دنیایی بودند که توی یه بعد دیگه بود.

به سمت راهی برای دور شدن و جایی که فعلاً خودمم نمیدونستم قدم برداشتم که یک لحظه از حرکت ایستادم و با خودم فکر کردم که ممکن بود اتفاق های ناگواری برای الیزابت افتاده بود که اون ازم میخواست که واردش نشم. به صورت الیزابت فکر کردم که موقعی که دیدمش کاملاً فرق کرده بود و ضعیفتر شده بود. ممکن بود که اون نمیخواست که من هم قاتی این ماجرا بشم. با بی حوصلگی روبرگردوندم و دوباره به سمت دروازه قصر حرکت کردم. وقتی رسیدم

فریاد زدم درو باز کنید باید خبری رو به علاحضرت برسونم. جواب داد که علاحضرت اجازه ورود به هیچکس رو نمیده. فریاد زدم این فرق میکنه و بس یار مهمه. بازم درخواستمو رد کردند. برگشتم و به طرف شهر قدم برداشتم و تا شب موندم. نمیه شب شده بود و نقشه ای برای وارد شدن به اونجا کشیدم. هرچند که مطمئن نبودم که هیچکجاش عمل کنه. به سمت دروازه قلعه راه افتادم و به صورت مخفیانه چند نفری که واسه نگه بانی دم ورودی دروازه قلعه ایستاده بودند رو بیهوش کردم. البته کاملا مطمئن نبودم که بیهوش شده بودند چون دقیقا نمیدونستم که چجوری باید اونهارو بیهوش میکردم واسه همین ممکن بود که بیچاره ها تموم کرده بودند. حالا مونده بود که چطوری باید وارد اونجا میشدم. دروازه کاملا بسته بود و تنها راه عبور از این بود که باید اونو میشکستم و تا جایی که میدونستم غیر ممکن بود و حتی اگه با جادو و جنبل هم میخواستم اونکارو بکنم سرو صدای زیادی میکرد و همه مطلع میشدند. واسه همین تصمیم گرفتم که از دیوار قلعه بالا برم واسه بالا رفتن از اون طنابهایی همراه خودم آورده بودم. یک گیره به سر طناب وصل کردم و اونو انداختم بالا. تقریبا نیم ساعت طول کشید تا تونستم اونو روی دیوار گیر بدم. روش بسیار سختی بود ولی تقریبا شبیح به بالا رفتن از کوه بود با این تفاوت که اون زیادی صاف بود و هیچ جای پایی نداشت. به سختی خودمو به بالای دیوار رسوندم و مخفیانه از دیوار پریدم پایین. خیلی مشکوک شدند ولی دیکه رفته بودم و به سمت اتاق الیزابت حرکت کردم. هیچ نگه بانی از اتاق الیزابت نگهبانی نمیکرد و هم عجیب بود و هم راحت تر شده بود. یواشکی پشت پنجره اتاق گوش کردم بینم مشکلی نبود. شاید من فقط شک کرده بودم و

نمیخواستم که درد سری ایجاد می‌کردم و سه همین مدتی پنهانی مندم بینم خبری نمی‌شد. اما مدتی گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد.

خب وقتی مطمئن شدم که مشکلی نبود سعی کردم برگردم که یک باره صدایی اومد و فوراً خودمو پنهان کردم. شخصی وارد اتاق الیزابت شد. اولش فکر کردم که باید هم‌سر اون باشه اما یک لحظه به صدای اون که گوش دادم صدای اون شبیح به شاهزاده ای که قرار بود با اون ازدواج کنه نبود. برای همین کمی مشکوک شدم و کمی جلوتر رفتم تا کمی واضح تر بشنوم که فهمیدم داشت درمورد ازدواج حرف می‌زد. چه اتفاقی افتاده بود. مگه پرنسس هنوز ازدواج نکرده بود. سعی کردم کمی جلوتر برم تا بینم درمورد چه چیزی حرف می‌زدند که یک باره چند نفر بالای سرم با شم‌شیر پشت گردنم ظاهر شدند و بهم اخطار دادند که اروم بلند بشم و تسلیم بشم. چاره ای نداشتم و تسلیم شدم. فوراً منو به همون سیاه چالی که قبلاً برده بودند انداختند. فوراً راز کشیدم تا استراحت کنم. چند دقیقه بعد یه نفر صدام تو دیگه کی هستی؟ بلند شدم و بهش نگاه کردم و با کمال تعجب دیدم شاهزاده بود و مثل گداهای شهر شده بود و قیافش بشدت داغون شده بود. اولش کمی خندیدم و گفتم منو نمی‌شناختی؟ من همون غریبه ای بودم که وقتی شهر رو گرفتید بهش قول دادی که اط پرنسس مواظبت کنی. به چسمام زل زد و گفت اره می‌شنا سمت. جلوتر رفتم و بهش زل زدم و گفتم چرا به این حالو روز افتادی؟ جواب داد که برادرم به قلعه حمله کرد و همه رو کشت و خودش به تخت نشست. با تعجب پرسیدم برادرت؟ جواب داد

بله برادرم خیلی وقت پیش به خاطر کارهای پلیدی که در گذشته کرده بود به جای بسیار دوری تبعید شده بود و حالا آزاد شده بود و با ارتشی برگشت و اینجارو گرفت. با خشم جواب دادم مگه چه کارهایی کرده بود؟ جواب داد آخرین کاری که کرده بود این بود که خون مادرمو کرده بود توی لیوان و گذاشته بود روی میز شام. مغزم داشت منفجر میشد و حتی نمیتونستم هضمش کنم. اون باید شیطان میبود.

با عصبانیت پرسیدم چطوری آزاد شده بود؟ جواب داد نمیدونم. ولی اون جایی بود که هیچ کس نمیتونست وارد اونجا بشه و امکان نداشت که بتونست آزاد بشه.

سری تکون دادم و گفتم کار جادوگرها ست. رو بهم کرد و با خنده گفت جادوگرها؟ اینها همش به مشت خرافاته. بلند شدم و گفتم من سالها ست با این جور چیزا زندگی میکنم به خودم میگی خرافاته. خنده ای بزرگ کرد و گفت تعجبی نداره که الان توی زندانی. یک لحظه به حرفش فکر کردم. حق با اون بود. نه به خاطر اینکه اینجوری زندانی شده بودم. به خاطر اینکه خودم میدونستم که جادو وجود داره و بهش اعتماد نکرده بودم. اروم رفتم کنار میله های سیاه چال و فقط چشمم بستم و اونرو تصور کردم. مثله بازی حل پازل بود. اروم چشممو باز کردم و کم کم در رو به طرف بیرون حل دادم. خیلی راحت باز شد و شاهزاده بیچاره با دیدن این صحنه بشدت مات زده شده بود مادام میگفت در باز بود. اره در باز بود. منم رو بهش کردم و گفتم اره بدبخت در مال تو هم باز بود. یک لحظه ایستاد و بلند شد و به طرف در اومد و در رو به طرف بیرون حل داد و در رو

باز کرد. اما یکبارہ عقب کشید و با ترس و استرس میگفت نه این امکان نداره. من بارها و بارها سعی کردم حتی درو بشکنم. اینا همه خواب هستن. فوراً رفتم داخل و دستشو گرفتم و اونو به دنبال خودمو کشوندم و گفتم به یه بچه اینجیزارو میگفتم تا الان فهمیده بود. مقاومت میکرد و میگفت که اونها میکشنش. منم رو بهش کردم و گفتم خیلی خب منم میکشمت. یا اینکه دنبال میای و بهم کمک میکنی یا اینکه صدا میزنم داشتی فرار میکردی و میدونی که بعدش چی میشه.

با گفتن این حرف شروع کرد به التماس کردن و بهم میگفت خواهش میکنم بزار برم. وقتی دیدم که خیلی بی ارزه و بی ارزش بودم ولش کردم تا رفت توی سیاه چالش و رفتم درو پشت سرش بستم و به سمت بیرون حرکت کردم. خیلی ها داشتند اسرار میکردند که ازادشون کنم ولی نمیخواستم که دیگه از این بیشتر خرابکاری میکردم. اما یک لحظه توجه کردم که تا همینجاش هم کار از کار گذشته بود و حتی با ازاد کردن اونها میتونستم فرستی گیر بیارم تا به راحتی از میان اونها عبور میکردم. برای همین سریع برگشتم و در تک تک اونهارو باز کردم و اونها هم با فریاد منجی زدند بیرون و به سمت نگه بان ها حمله کردند. همه جارو به آتش کشیدند و هر کس سر راهشون بود رو میکشند که ناگهان دسته ای از راه رسیدند و به اونها حمله کردند. قیافه اونها خیلی مرموز بود. شبیح به همونهایی بودند که داشتند سعی میکردند که منو بکشند و کتاب رو بدزدند. برای همین شک کردم که اونها همونها بودند و از دسته جادوگرهای سیاه بودند. اونها

نرسیده بودن که من فوراً قدم به پیش گذاشتم و وقتی منو دیدند فوراً شروع کردند به خوندن وردهایی و کارهای عجیب فریبی میکردند. چند لحظه بعد رو بهم کردند و گفتند تو کی هستی؟ چرا نمیتونیم جادو کنیم؟ جواب دادم چون من نمیخوام جادو بکنید و با صدای بلند فریاد کشیدم من اریا هستم کسی که اومده که شمارو نابود کنه. یک لحظه جا خوردند و گفتند که امکان نداره بتونی مارو نابود کنی. هیچ کس نمیتونه درمقابل جادوی ما بایسته.

ارام آرام قدم برداشتم و یک قدمی اون شدم و فوراً گردن اون رو گرفتم و کم کم فشار میدادم. خیلی مقاومت می کرد و طولی نکشید که گردن اونرو با یک فشار سنگینی شکستم و فوراً همه اونها همراه با اون افتادن و مردند به جز یک نفر از اونها. آرام آرام جلو رفتم و میدیدم که از شدت ترس داشت به خود میلرزید. با ترس پرسید چی شد؟ چه طوری اینکارو کردی؟ جواب دادم که همه رو به هم گره زدم و قطع نخا کردم. دوباره پرسید من چی؟ منو نمیکشی؟ جلوتر رفتم و اروم زیر گوشش گفتم به همه بگو من برگشتم و وقتی به اونها برسم دوست دارم یه مهمونی بزرگ بگیریم.

اروم اروم با ترس عقب عقب رفت و چند لحظه بعد پا به فرار گذاشت. راستش نمیخوام دروغ بگم ولی خیلی کیف میدا شبیح به فیلم ها عمل میکردم. برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم و راستش بیشتر شبیح به حمله وایکینگها شده بود و همه جا دود و آتش گرفته بود و شبیح به قیامت بود. همین که خواستم حرکت کنم یک باره تیرهایی به سمت ما روانه شد و خیلی هارو

داشت میکشت. نگاه به دورتر انداختم. بله انگار واقعا راحتی توی کار ما نبود. ارتش شیطان بدطینت از راه رسید. ولی اگر واقعا اگر اونطوری که شاهزاده گفته بود اون مردی بسیار شیطانی و بدطینت بود حتما الیزابت در خطر بود. بذای همین حرکت کردم و به سمت قلب ارتش حرکت کردم. مدام داشتند تیر پرتاب میکردند و همه اونها از کنارم رد میشدند و وقتی به اونها نزدیک شدم آماده شدند که حمله کنند که یکباره همه اونها همینطوری بهم زل زدند و داشتند منو نگاه میکردند. بله حقه خوناشامی بود. واسه همین رو به همه اونها کردم و گفتم کسی که به تخت نشسته یک ادم پلیده و باید نابود بشه. همه باهم صدا زدند باید نابود بشه. حقه ام کاملا گرفته بود واسه همین به سمت قلب قلعه حرکت کردیم.

طولی نکشید که به اونجا رسیدیم و یک راست به سمت اتاق شاهزاده دیوانه حرکت کردیم و طبق انتظار اون اونجا نبود برای همین به چند نفر گفتم تا بره و دنبال اونها بگرده که یکباره به صورت غافل گیرانه ای سرو کله شاهزاده دیوانه پیدا شد و در کمال تعجب دیدم که اون یک نوجوانی بیش نبود و معلوم بود که هنوز خام بوده. هر چند که ذات اون پلید بوده اما مطمئنا اون بازیچه بوده تنهایی نمیتونسته این همه آشوب رو ایجاد کنه.

شاهزاده با خنده ای بلند جلو اومد و با صدای بلند میگفت میخواستی بفرستی دنبال من تا منو پیدا کنن؟ باید بگم تحت تاثیر قرار گرفتم از اینکه تونستی ارتش منو تحت کنترل خودت

دربباری.را ستش از اون چیزی که برام گفته بودند خیلی بهتری.ولی گمون نکنم بتونی زیاد دووم بیاری.

نیشخندی زدم و به منظور نشون دادن غرور سری تکون دادم و مثل صحنه های باهال فیلم ها جوری سرمو بلند کردم که خودمم خندم گرفت و به سختی جلوی خنده خودمو گرفتم که شاهزاده با اخم صدا چی خنده داره؟داری به چی میخندی؟را ستش چیزی نگفتم و فقط دستامو بلند کردم و به صورتتم کشیدم و با صدای ارومی گفتم تو خیلی بچه ای ولی شنیدم ذات پلیدی تا به الان داشتی.من تورو به چرم تمام کار هایی که انجام دادی محکوم میکنم و همین الان مجازات میکنم.رو به لشکر خود شاهزاده دیوانه کردم و صدا زدم اونو بگیرید و توی میدون شهر اعدامش کنید.

لحظه ای ارتش به سمت شاهزاده حرکت کردند و وقتی به اون رسیدن فوراً درمقابل اون زانو زدند و با صدای بلند باهم صدا زدند آماده فرمان برداری از شما هستیم.ابتدا از این اتفاق شکه شدم و بعد دیدم شاهزاده سرشو بلند کرد و رو به من کرد و کمی خنده ای کوتاه کرد و شروع کرد به تمسخر کردن و گفتن اینکه تو فکر کردی خدا هستی؟یا فکر کردی پسر خدا هستی؟ارتش من به من خیانت نمیکنن.

بعد از تموم کردن حرفش فوراً دستور داد که منو دستگیر کنن و فوراً بکشن و من حالا باید واقعا دیگه فکری میکردم.با این که میدونستم که اونها نمیتونستن اسیبی به من بززن باز هم این

احتمال رو دادم که اونها به طلسم سیاه گرفتار بودند و طلسم سیاه معلوم نبود که دقیقا حد قدرتش چه قدر بود و ممکن بود که بتونن بهم اسیب بزنن پس باید فکری میکردم.

رو به شاهزاده کردم و گفتم که پرنسس در چه وضعی هستن؟ جواب داد که واسه یه ادم مرده مگه فرقی هم میکنه؟ ادامه دادم لاقل بزارید قبل از مرگم حالشون رو بدونم. جواب داد کاملا تو زجر و بدبختی. خشم کمی وجودمو گرفت و با صدای خشمگینی ادامه دادم پس دلیلی هست که شخصا سرتو از تنت جدا کنم. شاهزاده با خشم بسیار زیادی فریاد زد پس منتظر چی هستین اونو بکشید دیگه. لشکر شاهزاده بعد از شنیدن این حرف شمشیر هاشونو فوراً کشیدند و به طرف من حمله کردند و فوراً شمشیر هاشونو به طرف من دراز کردند و بدون توقف توی بدنم فرو کردند و درد بسیار بدی بهم دست داد و البته بدنم فوراً خوب شد و دوباره به حالت اول برگشت و از همین رو رو به شاهزاده دیوانه کردم و به حالت غضب ناکی گفتم مطمئنم تا به حال یک خوناشام رو از نزدیک ندیدی؟

شاهزاده با دیدن این صحنه کاملاً فهمیده بود که چه خبر بود و برای همین فوراً به زمین زانو زد و گفت خواهش میکنم من کاملاً طرف تو میشم و ارتشمو در اختیار تو قرار میدم. بدون اینکه متوجه بشه با سرعت غیر قابل دیدی کنار گوش ظاهر شدم و توی گوشش اروم صدا زدم ارتشت هنوزم در اختیار منه و به سرعت سرشو از تنش جدا کردم و فوراً تخت زمین شد و روح پلید اون به اعماق جهنم رفت تا تقاص تمام کارهاشو پس بده. با حس وانگیزه تازه و قوی

برخواستم و رو به جمعیت بزرگ کردم و با صدای بلندی فریاد زدم که تمام کسایی که با بدطینتی مردمو ازار دادن و باعث ترس و بدبختی بقیه شدن بزودی تقاص میدن و من از همین لحظه از شما میخوام که از این به بعد دیگه فقط برای این هدف بجنگید و به خاطر عزیزانتون کشته بشید.

چند لحظه بعد از پشت سرم صدای جولیا به گوشم خورد که با لرزش بغض زده ای اروم صدا زد این خودتی واقعا؟ فوراً رو برگردوندم و به چهره اون خیره شدم و چهره اون رو که کاملاً داغون شده بود میدیدم و باعث شده بود که حس ناراحتی عجیبی درون وجودم شکل بگیره. با صدای خشمگینی جواب دادم که چه بلایی به سرت اومده؟ چرا اینقدر ضعیف شدی؟ بدون هیچ حرفی اشک از چشماش سرازیر شده بود و با صدای بغض گرفته ای گفت که هیچ حرفی ندارم. والبته پشت اون حرف دنیایی از حرف دیده میشد که کاملاً واضح بود که چه بلایی به سرش اومده بود. اروم جلو رفتم و رفتم کنارش و دستاشو گرفتم و گفتم میفهمم دیگه نمیخواد از هیچی بترسی. دیگه هیچ وقت نمیزارم کسی بهت آسیبی بزنه. وقتی این حرفو زدم بغض بیشتری گوشو گرفت و بدون هیچ حرفی منو بغل کرد و با حس سنگینی گفت که دیگه هیچ وقت منو تنها نزار. وقتی دیدم که حالش واقعا داغون شده بود دستامو بلند کردم و گذاشتم روی شونه هاش و اروم جواب دادم که قول میدم. دیگه نمیزارم که هیچ بلایی به سرت بیاد.

چند روزی رو توی قصر موندم و سعی کردم که کمی حال جولیا بهتر بشه و اونو به یک جای امن ببرم. و بهترین و امن ترین جایی که به فکرم میر سید جنگل جادوگرها بود که طلسم قدرت مندی از اون محافظت میکرد. البته بردن جولیا اونجا کمی مشکل بود ولی بهترین راه برای دور نگه داشتن اون از این ماجرا فقط این بود.

اوضاع قصر کمی روبه راه کردم و بعد از این که مطمئن شدم که در نبود ما مشکلی پیش نمیومد به سمت دروازه های قصر روانه شدیم و وقتی از قصر بیرون زدیم شاهد حضور جمعیت عظیمی از مردم شدیم که مدام فریاد میزدند لطفا مارو تنها نزارید و به ما کمک کنید. عده ای هم فریاد میزدن که شما باید پادشاه اینجا بشید. به ما کمک کنید. مارو نجات بدید. در همین حال رو به اونها کردم و گفتم مطمئن باشید که دارم میرم که به این بدبختی هاتون خاتمه بدم. ادامه دادم که از این به بعد شما در صلح و آرامش زندگی خواهید کرد.

البته هنوز هیچ راهی برای این کار پیدا نکرده بودم و هنوز با قدرت واقعی جادوی سیاه رو به رو نشده بودم و باید کاملا برای هر اتفاقی آماده میشدم. از بین جمعیت عبور کردیم و با یک اسب بسیار تندرو به طرف جنگل های کوهستانی حرکت کردیم. جولیا پشت سرم نشسته بود و مهمکم منو گرفته بود. بینه های راه جولیا سکوت رو شکست و با صدای رسایی صدا زد الکس من هنوز باورم نمیشه! تو همون هنگام صدا زدم اریا نه الکس. جواب داد:

— چی؟ شوخیت گرفته؟

_ نه اسمم واقعا ارياست! بهت گفته بودم كه اون اسم واقعيمن نيست.

پرنسس جوليا با صداى بلندي خنديد و گفت كه باور كن هيچ وقت نميشناسمت. اولش با اون رفتاراي مرموز. بعد با اون اتفاقهاي عجيب كه برات مي افتاد. بعدش اومدي و بهمم گفتم كه ممكنه تو از قبيله جادوگرها باشي. حالا هم كه ديديم كه اومدي و همه رو تو هم شكستي و منو نجات دادى. راستشو بگو واقعا چرا برگشتى؟

_ به خاطر تو برگشتم.

_ به خاطر من؟ چرا؟

_ چون كه تو خطر بودى.

_ تو از كجا ميدونستي كه من تو خطر بودم؟ اصلا تو اين همه مدت كجا رفته بودى كه كاملا غيبت زده بودى؟

_ قضيش طولانيه. به روز واست تعريف ميكنم.

_ منم يه روز مينويسمش.

_ باعث افتخاره كه اين كارو بكنى.

...

بین راه اونقدر حرف زدیم که نفهمیدیم کی رسیدیم و وقتی به خط مرز اونجا رسیدیم الیزابت اروم از اسب پیاده شد و به اونجا خیره شد و با صدای ذوق زده ای گفت که قبلا یه بار به اینجا اومده بوده. از اسب پیاده شدم و اروم رفتم کنارش و گفتم برام تعریف کن. روبرگردوند و بهم خیره شد و خنده ای بر لباش نشست و با نرمی پاسخ داد وقتی بچه بودم همراه با پدرم اومده بودیم شکار تو جنگلهای کوهستان. پدرم توی شکار ادم خیلی زیرکی بود و طولی نکشید که یک اهوی بسیار بزرگ رو توی مسیر اینجا پیدا کرد. اون شکارچی ارومی بود و شکارش رو اروم اروم تعقیب میکرد تا اینکه توی یه موقعیت مناسب اونو گیر می انداخت و اونو شکار میکرد. پدرم دنبال اهوی زیبا اروم اروم قدم به قدم شد تا این که اون با صدای من از وجود پدرم خبر دار شد و به طرف اینجا روانه شد و پدرم هم پا به پای اون دوید تا بالاخره به اینجا رسیدیم و وقتی به اینجا رسیدیم او هو رو اونطرف این حصار دیدم و پدرم با عصبانیت برگشت و ما هرچی اسرار کردیم دیگه دنبالش نرفت. پدرم اجازه نداد که هیچکس از اون حصار بگذره و از اون روز به بعد پدرم اونو جارو زیر نظر گرفت و هرکس از اونطرف این مرز عبور میکرد رو م حاکمه میکردند. بعدها فهمیدم که اونطرف این مرز قبیله ای معروف به افسونگرهای شیاطین بودند و پدرم مدتها دست از شکار اونها برنداشت تا اینکه اونها قیام کردند بین ما جنگی در گرفت. جنگ باعث کشته شدن خیلی ها شد ولی طرفی که بیشترین زیان رو برده بود قبیله افسونگرها بود. اما مدتها بعد از تارومار شدن اونها اونها دوباره به اینجا برگشتند و دوباره قبیله ها شونو برپا کردند و اینبار این حصار رو با یک جادوی قدرت مند بستند و هیچ انسانی تا به امروز نتونسته از این مرز

رد بشه. بعد از اینکه اونها این حصار رو درست کردند عده ای از اونها برای قیام جدا شدند و یک گروه به نام افسونگرهای سیاه درست کردند و از اون به بعد هر کس که وارد این جنگل میشد دیگه هیچ وقت بر نمیگشت. برای همین پدرم ورود به این کوهستان رو به کلی ممنوع کرد و تا اروم شدن اوضاع منو برادرمو به خارج از شهر فرستاد و بعد از پنج سال من دوباره داشتم برمیکشتم به قصر که با تو روبرو شدیم و تو منو از چنگ گرگها نجات دادی.

_ خدای من!!! این همه مدت من دنبال فهمیدن این قضیه بودم و تو الان اینو به من گفتی؟ از جادوگرهای سیاه برام بگو. دیگه چی از اونها میدونی؟
_ راستش چیز بیشتری نمیدونم.

_ باشه بالاخره همه چیزو میفهمیم.

_ اره. اما حالا چرا منو آوردی اینجا؟ اینجا که قلب اونهاست و اصلا امن نیست.

_ بعد از اینکه جادوگرهای سیاه جدا شدند از اینجا رفتند و الان اینجا قبیله جادوگرهای معمولیه.

_ خب که چی؟ ما همیشه با هم تو جنگ بودیم چه معمولی چه غیر معمولی. اونها به مهض اینکه منو ببینن منو زنده نمیزارن.

_ تا وقتی با منی هیچ کس نمیتونه بهت اسیبی برسونه.

__ باشه. من بهت اعتماد دارم.

__ خوشحالم که بهم اعتماد داری. حالا باید از مرز بگذریم! باید حالا هم بهم اعتماد کنی؟

__ ولی مگه عبور انسان ها ازش ممنوع نشده؟

__ گفتم که باید بهم اعتماد کنی.

__ باشه.

@

دست پرنسس جولیا رو گرفتم و به طرف مرز حرکت کردم و سعی کردم فقط تمرکز کنم. اروم اروم من از مرز رد شدم و هنگامی که جولیا جلو اومد با مانع مرز رو برو شد. جولیا با ناراحتی گفت همیشه. یه انسان نمیتونه از این مرز عبور کنه. پدرم خیلی سعی کرد که لشکرشو از اینجا عبور بده ولی هیچوقت نتونست اونور این مرزو دیگه ببینه. دست پرنسس رو اروم گرفتم و دوباره سعی کردم که از اونجا عبورش بدم ولی باز هم بیفایده بود. چاره ای نداشتم برگشتم و به جولیا گفتم که هونجا بمونه تا زود برم و برگردم. بهش قول دادم که خیلی زود اونو به اینور مرز میارم تا از اون محافظت بشه.

جولیا ابتدا کمی ناراحت شد ولی وقتی فهمید که چاره ای به جز این کار نداره قبول کرد و ازم خواست که اونو تنها نزارم. دوست نداشتم که اونو اونجا وسط ناامن ترین جا تنهای تنها میزاشتم

ولی هیچ فکر دیگه ای به سرم نمیزد. باید کاری میکردم. با عصبانیت به دیوار کوچک مرز نزدیک شدم و با قدرت هرچه تمام تر یک ضربه قوی به دیوار زدم و با اینکار دیوار از جا کنده شد و فوراً به حالت اول برگشت. یک لحظه جا خوردم. اولین بار بود که قدرت افسون رو از نزدیک میدیدم. اما با این وجود من تونسته بودم که به اون ضربه بزدم.

جولیارو کمی از دیوار دور کردم و شروع کردم به زدن ضربات مداوم به سطح دیوار و هر بار دیوار به حالت اول برمیگشت و هر چی سعی میکردم دیوار دوباره و دوباره به حالت اول بر میگشت تا این که جلوی روم عده ی زیادی ادم رو دیدم که به من خیره شده بودن و بیل و چوب و وصایل کشاورزی بدست داشتند. چند لحظه بعد ملکه از بین اونها بهم نزدیک شد و پرسید معلومه داری چیکار میکنی؟

روبه روی اون ایستادم و با خنده گفتم خیلی وقته شمارو ندیدم بانوی بزرگ. ملکه روبه مردم کرد و از شون خواست که اروم باشن و صلاح ها شونو بزارن زمین. بعد دوباره رو به من کرد و دوباره پرسید که چرا دارم به مرز صدمه میزنم؟ جواب دادم میخواستم از اون رد بشم. ملکه با خونسردی دوباره پرسید مگه شما نمیتونید که از اون رد بشید؟ ادامه دادم میخواستم پرنسس رو نزد شما بیارم تا از اون محافظت کنید تا مدتی من به کارهام برسم. ملکه روبه پرنسس کرد و با عصبانیت گفت ایشون پرنسس هستن؟ جواب دادم اروم باشید اون با منه قول میدم به زودی اونو ببرم. ملکه با عصبانیت رو بهم کرد و گفت شما نباید اونو به اینجا می آوردید. نگاه خشمگینانه ای

کردم و گفتم که هیچ کس به اون صدمه نمیزنه. این دیگه جنگ شما نیست. ملکه با خونسردی جواب داد که موضوع جنگ نیست. موضوع جادوگرهای سیاهه که اونها دونبال اون میگشتن. اونها حتما وقتی بفهمن که اون اینجاست به اینجا حمله میکنن.

رو به جولیا کردم و ازش خواستم که نزدیک بشه و کنارم بایسته و دوباره رو به ملکه کردم و گفتم چرا باید اونها وقتی من تهدید بزرگتری برای اونها هستم پرنسس رو بخوان؟ جواب داد چون که تو به اون وابسته ای و اون نقطه ضعف توئه.

به ارامی روبرگردوندم و به جولیا خیره شدم و با حس کاملا خونسردانه ای گفتم که هیچ وقت نمیزارم که به پرنسس اسیبی وارد بشه. ملکه جلوتر اومد و با مرددی گفت پرنسس نقطه ضعف شماست نباید اونرو نزدیک خودت قرار بدی. چون هر لحظه ممکنه که از طریق اون تورو بگیرن. رو به ملکه کردم و گفتم پس باید اونو به یه بعد دیگه بفرستیم. جولیا فوراً جلو اومد و دستمو گرفت و با ناراحتی گفت که از من دور نمیشه. از طرف دیگه ای ملکه رو بهم کرد و گفت که خودت میدونی که رفتن به بعد های دیگه عواقبی داره. رو به جولیا کردم و ازش خواستم که نگران نباشه و بالاخره کارو تموم میکنم و بهش ملحق میشم و زندگی خوبی رو با هم شروع میکنیم.

رو به ملکه به منظور اینکه همراهم بیاید تا درمورد عواقب توضیح بدهد اشاره کردم و بعد از اینکه از جولیا کمی دورتر شدیم رو به ملکه کردم و ازش پرسیدم که منظورتون از عواقب چی

بود؟ بهم زل زد و گفت شما که بهتر از هر کسی می‌دونید و تو این کار تجربه بسیاری دارید. رفتن به بعضی از بعد‌های دیگه باعث میشه که همه چیز رو فراموش کنی و این قضیه مربوط به یک انسان کاملاً متفاوت تر هم میشه. یک انسان نمیتونه به بعد دیگه ای بره مگر اینکه اون به همه بعد‌های دیگه بره. یعنی اون توی همه بعد‌ها وجود خواهد داشت و تو هر کدوم یک شخصیت کاملاً متفاوت پیدا میکنه.

رو به پرنسس جولیا کردم و به ارومی گفتم حالا فهمیدم که چه اتفاقی افتاده. من یه بار قبلاً اونو به بعد‌ها فرستادم و اونو توی دنیای قبلی دیدم. ملکه جواب داد که اگر الان اونو به بعد دیگه ای نفرستم اون روز هیچ وقت وجود نداشته، همه چیز بستگی به کاری که من انجام میدادم داشت.

دنیا واقعا پیچیده هست و فکر کردن در مورد بعد‌ها آدم رو به مرز جنون میبره و باعث میشه که آدم عقل خودشو از دست بده. رو به ملکه کردم و گفتم پس باید اونو به بعد دیگه ای بفرستیم چون اون همون کسی بود که باعث شد که من همه چیزو به یاد بیارم و در مقابل جادوگرهای سیاه بایسم. ملکه با شنیدن این حرف پذیرفت و بهم گفت که عواقب اون اتفاق به گردن خودم هست و اون هیچ مسئولیتی در قبال اون نداره. پذیرفتم و به سمت جولیا دویدم و دست اون رو گرفتم و ازش خواستم که خواستم رو بپذیره و برای قبول کردن اون به اون دروغ گفتم که با رفتن اون هیچ اتفاق خاصی نمی‌افته و به زودی اونو میبینم. به سختی جولیا رو راضی کردم که

قبول کنه و از ملکه خواستم که هرکاری که لازم بود رو انجام بده.ملکه جواب داد که یک انسان برای اینکه بتونه وارد دنیای دیگه ای بشه باید درخت مسیر زمان رو بکاره و از طریق یک جادوگر وارد اون درخت بشه.وقتی این رو شنیدم شاخه رو از کوله پشتی ای که به کمرم بسته بودم در اوردم و به ملکه دادم و ملکه به پرنسس نزدیک شد و اونو به اون داد واز اون خواست تا اونو بکاره.یکباره فریاد زد که درختچه باید داخل حصار باشه.ملکه رو بهم کرد و گفت در ست میگی فکر خوبیه ولی اون یه انسانه و نمیتونه از مرز عبور کنه.بهش زل زد و گفتم که همه با هم میتونیم که از اون محافظت کنیم.ملکه با عصبانیت فریاد زد تو اصلا هیچی نمیدونی داری حرف میزنی.تو اصلا میدونی هر ضربه ای که به دیوار میزدی داشتی مردم روستارو از بین میبردی.اونها زیاد نمیتونن درمقابل این ضربات مقاومت کنن.اگر ما سعی کنیم دوباره حصار رو بشکافیم همه میمیرن.

تازه فهمیده بودم که قضیه از چه قرار بود.برای همین از ملکه خواستم که بهم تو ضیخ بده که چطوری میتونم که به حصار متصل بشم و از اون محافظت کنم.ملکه فهمید که منظورم چی بود و جواب داد این روش کاملا جواب میده اما بعد از اینکه متصل شدی دیگه تا ابد بهش متصل میمونی.روبه ملکه کردم و گفتم پس عالیه چون بشدت باید از این درخت محافظت بشه.ملکه خنده ای کرد و به عنوان تشکر جواب داد که با این کار مارو هم از لطف خودتون بهره مند میکنید.پس از شما تشکر میکنم.رو به اون گفتم که به خاطر شما نیست به خاطر پرنسس.ملکه

فورا جلو اومد و دستمو گرفت و منو به طرف حصار برد و دستاموبه طرف مرز دراز کرد و ازم خواست که کاری کنم که اونو حسش کنم. کمی فکر کردم و بالاخره تونستم مرز حصار رو كاملا حس کنم و تازه میفهمیدم که چه چیزی داشت از ورود مردم جلو گیری میکرد. ازش پرسیدم که حالا چیکار کنم، ادامه داد که سعی کن که از طریق اون یه نفر از کسایی که به اون متصل هستن رو پیدا کنی. رو بهش کردم و خندیدم و گفتم جی پی اس دارین؟ رو بهم کرد و گفت ببخشید؟ دوباره خندیدم و گفتم بیخیال هیچی. مدتی گذشت و معمارو کشف کردم و بالاخره تونستم به اون متصل بشم و چند لحظه بعد ملکه پرسید که تونستم کسی رو پیدا کنم یا نه. با خنده رو بهش کردم و پا سخ دادم که هم شون رو پیدا کردم. ملکه با تعجب اروم گفت که امکان نداره. دوباره با لبخندی بر لب ادامه داد که شما واقعا بی نظیر هستید.

دوباره از ملکه خواستم که پرنسس رو وارد حصار کنن و نگران بقیه نباشن چون من تمام ضربه هاشو تحمل میکنم. ملکه هم پذیرفت و در جواب گفت که فکر نکنم که هیچ ضربه ای شمارو خیر کنه. رو به اون کردم و با خنده گفتم که از این به بعد میفهمیم. به سمت جولیا رفتم و دست اون رو گرفتم و با کمک همه جمعیت پرنسس رو از مرز عبور دادم و از پرنسس خواستم که شاخه رو وسط حصار چال کنه و بعد شروع کردم به کندن یک گودال کوچیک برای شاخه و بعد از کامل شدن اون پرنسس شاخه رو بدست گرفت و اون رو داخل گودال گذاشت روی اون رو پوشوند و کمی اب آورد و بر روی اون ریخت. بعد از تمام شدن این کار ملکه جلو امد و ازم

خواست که به شاخه قدرت بدم تا شروع به رشد کنه. برای همین جلو رفتم و شاخه رو بدست گرفتم و از ملکه پرسیدم حالا چیکار کنم؟ که یکباره شاخه شروع به جوانه زد و آرام آرام بیرون امد و بزرگ و بزرگتر شد تا اینکه سایه بزرگی بر روی شهر انداخت و یک باره متوقف شد. همه متحیر از اون شده بودیم و محو تماشای اون شده بودیم. جولیا از دیدن این اتفاق اشک توی چشمش جمع شده بود و به شدت مات و مهبوت مانده بود. به آرامی کنار اون رفتم و دست اون رو گرفتم و از پرسیدم زیباست؟ جولیا رو به من کرد و گفت تمام این مدت شماها رو به این محکوم کرده بودیم. بغض گلومو گرفت و کاملا درک کردم که چی میگفت.

ملکه جلو اومد و از پرسیدم خواست تا به همراه من به درخت نزدیک بشه و از من خواست که درون تنه درخت یک دروازه زمان باز کنم تا الیزابت از اون عبور کنه. آرام آرام نزدیک رفتم و با لمس کردن تنه درخت تنه همانند یک تونل باز شد که درون اون کاملا تاریک و نا پیدا بود. راستش انتظار داشتم که به جای اون نور ازش بیرون میزد ولی خب ظاهرا همه چیز اون طوری نبود که انتظار داشتم. دست جولیا رو گرفتم و اونو وارد تنه درخت کردم و یک لحظه کاملا نا پدید شد و درخت آرام آرام داشت کوچیک و کوچیک تر میشد تا اینکه مانند یک بوته ماند و برگهای سوزنی شدند و مانند یک درخت کاج شد که برگهایش شبیه به علامت خاصی از نماد جادو بودند. مدت ih به اون درخت خیره مونده بودم و کاملا مات زده بودم. حالا دیگه جولیا رفته بود و جاش کاملا امن بود با این که کاملا میدونستم که پیدا کردنش تقریبا محال بود.

ملکه درست میگفت جولیا نقطه ضعف من بود و ممکن بود که چون اون به خاطر من به خطر بافته. اما حالا که پرنسس جولیا رفته بود نقطه ضعف من تنها باورم بود و هدفم کاملا مشخص بود. رو به ملکه کردم و از او برای کمک کردن تشکر کردم و ملکه بدون پیش گفتاری پاسخ داد که برای تشکر فقط کاری را که مسووبش بودی درست کن. میدانی چند ها نفر از زن های بزرگ برای ساختن ان دیوار مرزی جونشون رو از دست دادند و یا دیگه قادر به زندگی کردن نبودند؟ گمان نکن به این سادگی ها ان مرز را بدست آوردیم.

با شرم ساری رو به ملکه پاسخ دادم به شما قول میدهم تا جایی که بتوانم تلاشم رو میکنم و نه حتی مرز بلکه از شما در مقابل دیگر خطرات آینده نیز محافظت میکنم. اکنون به من بگویید که من باید چه کاری برای درست کردن ان انجام بدهم؟

ملکه با خو شرویی پاسخ داد از شما متشکریم اما همین مرز هم تا الان خیلی مفید بوده و در نبودش هیچ یک از ما نه حتی با تو تو امنیت نیستیم. حالا که به اینجا رسیدیم باید این رو هم بدونید که درست کردن این مرز به سادگی هایی که فکر میکنی نیست. مراسم های خاصی دارد که باید انجام بپذیرند.

کمی به فکر رفتیم و سریع پاسخ دادم بسیار خب بگنید چیکار کنم من امادم. ملکه با تردید پاسخ داد برای اولین قدم باید دور تا دور دهکده رو با نمک پیوند بدیم و بعد باید یکی از ما داوطلب بشه تا ورد رو بخونه و بقیه به دور تا دور دهکده بروند.

لبخندی زدم و پاسخ دادم بسیار خب خیلی سادست.هیچ لزومی به دیگران برای درست کردن ان مرز نیست.من خودم به ان متصل میشوم و هرچه شد پای من تنها.پس حرکت کنیم.ملکه اندکی اندوهگین شد و سپس پاسخ داد ایرادی ندارد ادامه میدهم.من ورد را میخوانم.

شکی نسبت به ملکه ته دلم را گرفت که به همین سبب پنهانی به سمت یکی از همراهان رفتم و آرام از او پرسیدم ملکه چرا ناراحت هستن!مرد میانسال پاسخ داد ورد او را خواهد کشت.یک لحظه جا خوردم و سریع پرسیدم میمیرد؟چرا؟مرد پاسخ داد اون باید خود شو قربانی کنه تنها راهش همینه.

با عصبانیت به سمت ملکه رفتم و پرسیدم تو میخوای با اون ورد خودت رو بکشی؟ملکه با لبخند تلخی جواب داد چرا؟مگه مهمه؟یک نفر باید این کار رو انجام بده و این مرز اجتناب ناپذیره.با خشم پاسخ دادم بسیار خوب من انجامش میدم.ملکه لبخندی زد و سریعا پاسخ داد فقط زن ها میتونن ورد بخونن و به همین خاطره که زن ها باید داوطلب بشن.با بی توجهی پاسخ دادم مهم نیست من میتونم ورد رو بخونم.ملکه یک لحظه از حرکت ایستاد و گفت درسته تو تنها مردی هستی که میتوانی جادوگر باشی اما باز هم تو سرنوشتت این هست که زنده بمونی نه این که اینجا خودت رو قربانی کنی!

لبخندی زدم و با اینکه خودم هم شک داشتم که حقیقت داشته باشد پاسخ دادم چه کسی گفته که قراره بمیرم! سرنوشت من محافظت از بقیه هست نه از خودم پس شاید سرنوشت من اینه که این کار رو انجام بدم.

ملکه با تردید اندکی فکر کرد و سپس پاسخ داد بسیار خب. پس شروع میکنیم. اندکی تامل کردم و پرسیدم خب ورد چی هست؟ باید یه چیزی رو زمزمه کنم یا نه؟ ملکه رو به اطراف کرد و هنگامی که مطمئن شد که کار حلقه با نمک تمام شده بود پاسخ داد خب به مرز نزدیک شو و دستت رو روی حلقه مرز بزار.

به سمت مرز حرکت کردم و هنوز به مرز نرسیده بودم که یکباره آسمان غرش کرد و به رنگ تیره درآمد و ناله های عجیبی از اطراف در میومد که اصلا نشونه خوبی به نظر نمیرسیدند. همه با تعجب و ترس به آن خیره شده بودیم و هنگامی که متعجب و هیران مانده بودم رو به ملکه پرسیدم این ها به خاطر من هستند؟ ملکه با ترس پاسخ داد خیر جادگر های سیاه دست به کار شده اند. معلوم نیست که چه نقشه شومی را دارند انجام میدهند. اونها دارند شیپور انتقام رو به صدا در میارند.

با خشم پاسخ دادم بسیار خب پس باید عجله کنیم. سریع دستامو به نمک ها اغشته کردم و از ملکه با صدای بلندی پرسیدم الان باید چه کنم؟ ملکه با صدای بلندی فریاد زد باید با صدای بلند بگی "نمک من را از پاکی تطهیر میکند و روح من به آن پیوند خواهد خورد"

با تعجب چشمانم رو بستم و درحالی که دستانم بر روی مرز بزرگ نمک ها قرار داده بودم با فریاد بلندی و خشم فراوان صدا زدم نمک من را تطهیر بیخ شد و هنوز ادامه ان را نگفته بودم که ناگهان با قدرت عظیمی از سرتا سر نمک ها و مرز آتش عظیمی برخاسته شد و تا آسمان روانه شد و در بالا ترین نقطه از آسمان به هم به شکل یک گوی عظیم پیوند خورد و در همون موقع من از شدت ترس بشدت از اون دور شدم و هنگامی که رو به ملکه کرده بودم و صورت متعجب اونهارو مشاهده میکردم پرسیدم همیشه اینطور بود؟

ملکه با تعجب و نااطلاعی پاسخ داد خیر همیشه روح کسی که ورد را میخواند حصار رو پیوند میداد اما اینبار خشم و قدرت تو فقط باعث شد آتش عظیمی به پا کنه که ورود و خروج خودمون رو هم غیر ممکن کرده.

با خشم دوباره به مرز نزدیک شدم تا اون رو از بین ببرم که ناگاه آتش سوزان مرز به محض نزدیک شدنم از هم گشوده شد و راه برایم باز شد. لبخندی زدم و رو به ملکه کردم و گفتم خطری نداره راه خودش باز میشه. ملکه با تعجب پاسخ داد از چه حرف میزنی آتش تو رو میسوزونه اگر به اون نزدیک تر بشی. با تعجب پرسیدم راه که باز شده مگر نمیبینی؟ ملکه با تعجب پاسخ داد خیر. سریع به سمت مرز قدم برداشتم و در ست و سط ان ایستادم و در همون هین ملکه با ترس فریاد زد مواظب باش. اما هنگامیکه من را اسوده انجا دید با تعجب نزدیک شد و هنگامی که سعی کرد تا از ان عبور کند آتش گذاخته تر شد و ملکه از ترس سریع عقب کشید.

رو به ملکه کردم و با شرمساری به او گفتم دوباره برای در ست کردن اون برمیگردم و نگران نباشه. ملکه بدون هیچ حرفی دست خود رو تکون داد و من برای پیدا کردن جادوگر های سیاه سریعا قدم برداشتم و به سمت علامت هایی که میدیدم حرکت میکردم.

راه بسیار طولانی و دشواری رو بالاخره سپری کردم تا این که به تپه ای کوچک رسیدم که پشت اون میبایست شهر بزرگی بود و راهی که میپیمودم دروازه ای رو به سمت من نشون داد که پشت اون شهری از جادوگرهای سیاه بود و بدون شک روح اونها از تاریک ترین پلیدی ها شکل گرفته بود. وقتی به اونجا رسیدم به دروازه نزدیک شدم و تو فکر این بودم که چطور باید از اون میگذشتم. دروازه نه نگهبانی داشت و نه کسی که راه رو برای ورود باز و یا اینکه کسانی که به اونجا نزدیک میشدند رو شناسایی کنه. اروم اروم و با احتیاط کامل به در نزدیک شدم و به سمت داخل در رو حل دادم و در کمال تعجب در به اسانی باز شد. ظاهرا دوره وجود داشته. یا اینکه من واقعا عجیب غریب بودم یا اینکه کسی به جز خود انها جرات نزدیک شدن به اینجارا نداشته که در به اسونی باز شد. در رو که باز کردم در کمال ناباوری شاهد زیبا ترین صحنه روزگار شده بودم. شهری بسیار زیبا با سنگ فرش های کاملا یکنواخت و ساختمان های بسیار منظم و خیابون های کاملا کلاسیک و آرام. اما یک چیز به نظر عجیب بود. چرا این طوری بود. یک لحظه فکر کردم نکنه که اینها توهماتی بودند که باعث میشد من رو فریب بدن که ناگهان همه چیز بهم ریخت و تمام شهر تاریک شد و همه چیز شبیح به یک شهر ارواح و جن زده شده بود و تازه

روی واقعی شهر پدیدار شده بود. اروم اروم و با احتیاط قدم برداشتم و جلوتر رفتم تا به یک تابلو رسیدم که نشانه ای از این بود که بیان میکرد که شما مردید. ابتدا خندیدم و یک باره با صدایی رو برگردوندم که شاهد جمعیت عظیمی شدم که برای خوشامدگویی من حاضر شده بودند و مشعل های اتیشی به دست اونها بود. انگار از قبل میدونستند که قرار بوده باهاشون ملاقات کنم که اینقدر مهمون نوازی کردند و خودشون رو آماده کرده بودند.

از میان جمعیت شخصی بیرون اومدم و با صدای بلند فریاد زد سلام آقای اریای بزرگ پسر ملکه الیزابت بزرگ خیانت کار. از دیدن شما خوشحالم. رو بهش کردم و با جرات کامل کمی جلوتر رفتم و گفتم ادمهای بزرگ همیشه تصمیم های بزرگ و درستی میگیرند. با غرور و خشم به چشمم زل زد و با صدای ارومی ادامه داد که ادم های بزرگ هم گاهی اشتباهات بزرگی میکنند. برگشتم و چرخ زدم و دوباره بهش زل زدم و گفتم به نظر من باید کمی بیشتر درمورد خونوادم تحقیق کنم. اصلا چی به سر اونها اومده. شاید لازمه که انتقام مرگ اونها گرفته بشه. مرد سیاه پوش رو به جمعیت کرد و گفت به نظر من هم بعد از مهمونی اولین کاری که باید انجام بدی همینه.

با غرور رو به جمعیت کرد و با صدای بلند فریاد زد هدف شما اینه؟ میخوايد انتقام بگیری؟ شماها واقعا این زندگی رو میخوايد که همیشه توی تاریکی زندگی کنید؟ شاید من از

زندگی قبلیتون هیچی ندونم ولی اینو میدونم که یه روز شماها هم مثله ادمها زندگی میکردید و خورشید بالای سرتون بود و زندگی خوبی داشتید.

مرد سیاه پوش با صدای بلند و خشمگینی فریاد زد بله درسته یه روز ما زندگی اروم و خوبی داشتیم اما اونها بودند که اونو از ما گرفتند و اونها باید تقاص تک تک کارهاشونو بپردازن.

رو به مرد سیاه پوش کردم و فریاد زدم که درسته اونها این اشتباه رو کردند ولی الان شماها دارید زندگی میکنید؟ دارید برای این زندگی میجنگید؟ این زندگی هست که شما میخواید؟

دوباره جواب داد که زندگی خوب به زودی در انتظار ماست. انسان ها با پس دادن تقاص گناهانشون جای زندگی مارو باز تر میکنن.

راستش هرچی پیشتر میرفتم بیشتر جوابهای محکم تری میگرفتم و معلوم بود که اونها از قبل جواب تمام سوالات رو داده بودند و حرف زدن من کاملا بیفایده بود. رو به مرد سیاه پوش کردم و پرسیدم خب که چی الان میخواید چیکار کنید؟ مرد سیاه پوش پوزخندی زد و چرخی زد و دوباره سرشو بلند کرد و پاسخ داد که باید مانع هارو از سر راه برداریم.

با صدای بلند فریاد زدم که پس مانع بزرگی سر راه دارید و برای برداشتنش زور بسیار زیادی لازم دارین. مرد سیاه پوش سرشو بلند کرد و با جرات کامل گفت که ما برای برداشتن مانع های بسیار بزرگ کاملا آماده ایم همونطور که قبلا آماده بودیم.

خشمی عجیب تمام وجودمو گرفت و با صدای خشمگینی پرسیدم منظورت از اینکه قبلا هم آماده بودی چی بود؟ با جرات کامل پاسخ داد خودت میدونی منظورم چیه. چرخ زدم و خشممو فروکشیدیم و دوباره بهش زل زدم و گفتم درسته میدونم ولی بدون که من با تمام چیزایی که دیدی فرق میکنم. من احساس گناه نمیکنم و دلم به حال کسای مثل تو نمیسوزه و حتی به هیچ کدوم از کسایی که تو فکر میکنی بهشون اهمیت میدم فکر هم نمیکنم.

با حوصلگی جواب داد حتی پرسس جولیا؟ رو بهش کردم و جواب دادم که درسته حتی پرسس جولیا. دوباره پوزخندی زد و ادامه داد به هر حال مهمونی خوش گذشت و دیگه به اخرهای مهونی رسیدیم و میدونی که ما اخرای مهمونیمون آتیش بازی داریم.

بعد از گفتن این حرف همه اونها روبرگردوندن و به سمت بیرون از دروازه های شهر حرکت کردند. تعجب و شک تمام وجودمو گرفت. فریاد زدم شماها نمیتونید به من هیچ آسیبی بزنید. مرد سیاه پوش از لابه لای جمعیت فریاد زد مانع ها قبلا از میان برداشته شدن. تو یه چیزو نمیدونستی. همه میتونن وارد این شهر بشن ولی فقط جادوگرهای سیاه میتونن از اون خارج بشن. میبینی که ما فکر همه چیزو کردیم.

با صدای بلند و خشمگینی فریاد زدم شماها منو دستکم گرفتید. من هیچ وقت اینجا نمیومم. مرد سیاه پوش دوباره جواب داد که مانع های قبلی هم همین فکرو میکردند و گمون کنم همون جایی که وایسادی خود شون رو چال کردند. یک لحظه اشک تو چشمام جمع شد و

خیلی سریع خودمو جمعو جور کردم و به سرعت به طرف دروازه شهر حرکت کردم تا جلوی اونها رو بگیرم اما با مانع خیلی قویی رو به رو شدم و از بیرون مرد سیاه پوش بهم نگاه کرد و پوزخندی زد و برگشت و همراه بقیه به راهشون ادامه دادند. به اونها خیره شدم تا اینکه کاملا دور و دورتر شدند و حالا من مونده بودم و اینکه چه فکری باید میکردم تا جلوی اونها رو میگرفتم.

به اطرافم نگاهی انداختم و کمی تمرکز کردم که چه راهی باید پیدا میکردم تا اینکه چشمم به دیوارهای شهر افتاد و به این فکر کردم که قبلا یه بار تونسته بودم از دیوار بالا برم و شاید این روش نتیجه میداد. توی شهر کمی جستجو کردم تا اینکه یک فلز به عنوان قرقره و مقداری تناب پیدا کردم و از اون به عنوان گیره استفاده کردم و از دیوار بالا رفتم اما طبق انتظار این حفاظ یک حفاظ مرزی بود و دارای قدرت زیادی بود.

با تاسف پایین اومدم و با عصبانیت به طرف دروازه حرکت کردم و با قدرت هرچه تمام تر ضربه محکمی زدم و دوباره به این فکر رفتم که باید به دروازه شهر انقدر ضربه میزدم تا شاید به طور غیر مستقیم اونهارو از پای در می آوردم. اما به این فکر کردم که جادوی سیاه فقط یک طلسم بود و یک قدرت ذاتی نبود و دروازه شهر از طلسم سیاه پوشیده بود که باعث میشد حتی من هم نتونم از اون عبور کنم.

برگشتم و دوباره فکر کردم و انقدر روش های مختلفی رو امتحان کردم که دیگه امیدمو کاملا از دست داده بودم. مدتها توی شهر چرخ زدم و هر راه ممکن بود رو امتحان کردم اما کاملا

بیفایده بود. معلوم بود که اونها فکر همه چیز رو کرده بودند. حتی اگر راهی پیدا میکردم هم دیگه اونها تقریباً رسیده بودند و تا الان کاری که میخواهند انجام بدن رو شروع کرده بودند پس هیچ راهی نبود که جلوی اونهارو میگرفتم.

همینجور با خودم فکر میکردم که چه غلتی باید میکردم که به این فکر رفتم که اونهمه مصیبت و اونهمه بلا و سختی و اونهمه اتفاق تنها برای این بود که من رو کاملاً آماده کنن که چنین روزی کاملاً سخت بایستم و ناامید نشم. اون همه ناامیدی، اونهمه بن بست بدون راه، همه بالاخره گذشتن و من به عنوان هدفی متولد شدم و برای هدفم کاملاً آماده شده بودم. با حس کاملاً قوی بلند شدم و فقط تمرکز کردم که با وجود این شرایط چه کاری باید انجام میدادم. چه کاری میتونستم بکنم که جلوی اونها رو میگرفتم که تاریخ انسان هارو بر روی زمین پاک نکنن. اونها بدجور تشنه انتقام بودند و قصد اونها نابودی کل انسان ها بود و برای اونکار نقشه های بسیار بزرگی داشتند. اما ریشه تمام کارهایشان تنها جادوی سیاه بود و تنها چیزی که میتوانست نقشه اونها رو نقش بر آب کنه این بود که جادوی سیاه از بین میرفت. اما چه چیزی میتوانست جادوی سیاه که فقط یک مشت ورد و کارهای پلید بودند و معلوم نبود که از کجا سرچشمه میگرفتند رو از بین ببره؟ اما درسته؟ سرچشمه اونها حتماً یه جایی بود. من تنها کسی بودم که میتونستم ریشه طلسم هارو پیدا کنم و این رو همون روزی فهمیدم که به خط مرزی قبیله جادوگرها متصل شدم و همه اونها رو پیدا کردم. اینبار هم باید همون کار رو انجام میدادم.

به ست دروازه شهر حرکت کردم و آرام آرام به خط مرز اون نزدیک شدم و دستامو به طرف اون دراز کردم و تمام سطح اون رو حس کردم. خیلی سرد بود. انگار تمام سمای دنیا در اون جمع شده بودند. سعی کردم که ریشه اون رو پیدا کنم. مدتها تمرکز کردم و بالاخره به نتیجه ای رسیدم که وقتی به اون نزدیک شدم جهنم واقعی رو حس کردم و یک شک بسیار قدرت مند منو به مسافت خیلی دورتر پرتاب کرد و اینجا بود که فهمیدم که نفوز به اون تقریبا غیر ممکن بود. اما از جایی که میدونستم که اولاً فقط تقریبا غیر ممکن بود و دوما تولد من برای این هدف بوده و این وظیفه من بود. دوباره سعی کردم و بالاخره به خود جهنم رسیدم و شاهد چیز بسیار عجیبی شدم که منو به شدت شکه کرد. عمق اون چیزی نبود جز همون کتاب مرموز. یک لحظه همه چیز برایم مات برانگیز شد اما وقت زیادی برای فکر کردن نداشتم و باید اون رو متوقف میکردم و اونجا بود که سعی کردم اونو نابود کنم و تا جایی که توان داشتم به اون نزدیک شدم و انقدر که انرژی برام مونده بود سعی کردم که اونو نابود کنم و یک لحظه همه همه چیز تار شد و کم کم که به خودم اومدم فهمیدم که درون دنیای قبلی بودم و کتاب هم توی دستم بود و تقریبا آتش بس شده بود. اما با وجود کتاب هنوز هیچ چیزی تمام نشده بود و از همین رو سعی کردم که کتاب رو پاره کنم یا بلایی به سرش بیارم اما پاره کردن اون چیزی جز درست کردن یک جهنم دیگه از آتش نبود. کتاب رو برداشتم و سعی کردم به دنیای قبلی برگردم و مدتی توی افکارم جستجو کردم تا اینکه راهمو پیدا کردم و دوباره برگشتم به جایی که مرز طلسم شده که

درون اون درخت زمان بود. به سمت درخت حرکت کردم و به محض اینکه رسیدم کتاب رو کنار اون چال کردم و چند لحظه بعد همه چیز متوقف شد....

همه چیز متوقف شده بود به طوری که انگار همه و همه چیز از حرکت ایستاده بودند. برام نامفهوم بود. زمان چرا متوقف شده بود؟ از همه مهم تر به این فکر رفتم که چرا وقتی به یک دنیای دیگه منتقل شدم همه چیز رو فراموش نکردم؟

به اطرافم خیره شده بودم. به درخت زمان نگاه کردم. نزدیک رفتم و سعی کردم که درخت رو لمس کنم که یک باره با لمس کردن اون یک بار دیگه جواب تمام سوالاتم رو فهمیدم. دلیل تمام اتفاقات درخت زمان بود و تمام دنیا ها و مکان ها همه داستانی بودند که در اون کتاب به نام کتاب زندگی بود. اما جادوگرهای خلاف طبیعت با کارهای پلید برعکس خواسته های کتاب قانون های کتاب رو شکسته بودند و درمیان بعدها و زمان ها عبور میکردند تا نظم طبیعت را به هم بریزند تا فقط انتقام خودشان را از انسان ها بگیرند و از همین رو کتاب از یک سرزمین مقدس و مجزا که ان سرزمین کاملا مستقل از هر دستکاری در طبیعتش بود شخصی را پیدا کرد تا از طریق ان کودکی را به دنیا بیاورد که به تمام دنیای ان کتاب خاطمه بدهد. اکنون کتاب کاملا به یک داستان ناخوانده تبدیل شده بود و درخت زمان ان را متوقف کرده بود.

باور نمی کردم که تمام این سال ها و تمام این قضایا همه و همه فقط نقش یک داستان بیش نبودند. یعنی تمام این اتفاقات و تمام این سرنوشت ها همه جزو یک داستان بیش نبودند؟ پس

چرا من از این چیزها خبر داشتم؟ چرا من هنوز متوقف نشده بودم؟ با عصبانیت فریاد کشیدم اکنون چه؟ این حرفها هم جزو داستان هستند؟ شما مرا مجبور به گفتن آنها میکنید؟ چرا؟ چرا؟

نور عجیبی از لابه لای ترک خورده های درختچه پدیدار شد و حس بسیار عجیبی درونم رو فرا گرفت. من کتاب رو بسته بودم. کتاب به پایان رسیده بود. پس اینها چه بودند؟

به نور نزدیک شدم و به ارومی درون اون رو نگاه کردم و همینطور که نزدیک و نزدیک تر میشدم یکباره زیر پایم با شدت بسیار سنگینی شل شد و با شک بسیار عظیمی بلند شدم و ناگاه با اتفاق عجیبی روبرو شدم که بشدت من رو دگرگون کرد.

اینجا کجاست؟

درحالی که درد بسیار زیادی رو توی تمام ستون های فقراتم و تمام استخوان هایم احساس میکردم و از سر خستگی بیکرانی که موجب شده بود به سختی بتونم دست و پاهایم رو حرکت بدم به شدت زمین خوردم و همانطور که هیچ یک از اعضا هایم رو حس نمیکردم به سختی به اطرافم خیره شدم و این دقیقا چیزی نبود که فکرش رو میکردم. من درون دنیای دیگه ای بودم. تمام اون اتفاقات رو و تمام اون کارهایی که باید به پایان میرسوندم رو در کمال ناباوری از دست داده بودم. من همه چیز رو به یاد داشتم و تنها چیزی که میتوانستم به اون فکر کنم این بودم که باید برگردم و همه چیز رو دوباره درست کنم.

پایان فصل اول-چهارم و جلد اول

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

Formatted: Font: 18 pt, Not Bold, Complex Script Font: B Mitra, 18 pt, Not Bold

LEGENDARY LIFE